

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



وَلَا يَكْفُرُ الْكَافِرُ وَلَا يَكْفُرُ الْكَافِرُ

بسم الله الرحمن الرحيم

روایت الفت

نگشتی ابتدا از تلبسم الله قرآن را
که برگ کاه و اندر برهوا تخت سلیمان
که داغ سینه مستاب است شام تیره و دلالت
نثار مجند و زلف تو کرم دین ایمان
اثر تاکی شود پیدای شود و افغان
بود ناچاری از ظلمات کرمی آید چنان

منشایه گریه دوی مورش ابروی جانان را
دل دیوانه سیداریم خوشی بری روی
چه باید بی تو جانان شمع دیگر در شبستانم
نباید ای بیت مفرور از من بگمان بود
بسرشد زنگانی آه در حسرت نمیدانم
نباشد زنده و امارا اگر بیزش از نیستی

حسن احوال هر گردانی بانی مسلمان
بود از پای تا سر بر زبان خایه بیان را

میرند با بستانه مهلو چوب خرگان ما
چون بر طاقوس نگارنگ شده خرگان ما
فدنه خوابیده شد بیدار از افغان ما
که داغ سینه ما حال باشد شافرض ادر
بخیمه میسازمی چرخه شرفه سالوس ا

بسکه منظور نظر شد کیسو چستان ما
دید هر ساعت بزرگ دیگرش حشمان ما
سرمد چشم سپاهمش و دوا و ما کشید
بود هر دو فاکلی در دل ان ماه جفا جو را
سبحه دوست تو زده خنده را کار ما

من ز درد عشق از ایام غفلت گم
برگ ساقی مشاء از در کشن دنیا
تو آفتاب جهان تاب و محسوس
تو محبت توان دیدن حال حجاب
در حشر و عینا شد طلقه
یک جهان را آتش عشق جان فناست
آز بسکه بر صداست دل درد مندا
نیتت غیر از گوشه گیری پیشه آیین
دل نشین باشد خیال آن قد و بالا
ساقی مانع است برل از غم مهبام
شهرت از فیض غلغله است مایه جهان
حسن گریان مباح از خجلت آلوده
پر ویت چشم من افتاد در روز نازل
دو چشم من بشوق آن دل ارا
حسن باشد به محشر سر خرو
آفرید از بسکه ایزد در جهان زیبا ترا
احتیاج و دلیل و گل میتوان دریافت کرد
کجا تقوی عیسی میرسد فیض کلامش
دل در عشق کاری کرد پیدا
زندگانی را بسرد و گوشه گیری کرده ام
پیش آن آینه روشد عرقی دیگر مرا
اگر داری نظر بخون بین مرقع
تجشیده هست آنکه زبان در دهان مرا

درد و جان فغانی بود در کتب
پای رستان کردیم خرد گانی
درد وصال نظر کن بجان فغانی
کجا کسینه باشد صبح اول آفتابش
دین چون مردگان اوست نایابش
از پی یک شمع میسوزند صد پروانه
بی آتش ست مالک افغان سپند
هست از بال و پر عشقا پر بالین
سیر سد در سینه فیض از عالم بالام
هر دم کاغذ باشد پند و عین
منصرع حبه باشد شهر پر واز
که شود نامه عصیان به کوثر پرتاب
چرا بی وج چون آینه حیران کرده پیدا
بر آورد از مژه دست و عمار
غلمان شمشیر کربلا را
گر و نهان خویش را بنمود چون پیدا ترا
آنکه بر خسار گلگون تو بیند خال را
که میدارد لب جان بخش جهان نده ترا
که خود گم گشت و یاری کرد پیدا
گرده ام از پای خواب آلوده قطع این راه
آتش غمهای اوتا کرد خاکستر مرا
که یک لیلی خرامان ست در صد رنگ
جز ذکر خویش کاش ندادی بیان

حسین از دست و پا

حسرت دیدار حسن اوست در سینه
هر مصرع بود برگ حسن بستان
بدر بسم الله می دانم و این روی ترا
خاموشی آن یارانه از راه غروبست
بستم خیال رخ چون صبح تو هر روز
در نگاه اولین بخت کشید از روی او
لقنه خود بپایه از فریاد من بیدار شد
مصرع جبهه با صید دلنا میکند
تیسست عم از گداز و اینها دل غمناک
جاده گاه اوست زار کعبه و تخته هم
چسان از چشمم خمیسه و نگاهای
چشم ز آتش من فریاد انداخت
من صبار ایجان هوا دارم
ز کبر او نتوان بستم لب بد از برگ
معلم شد مگر دیوانه حسن بر روی
تجربا پرورده یار است آن عاشقانه
حسن غیر از وصال و گنج شایگان
بخت مرا پس خوبان بیامیدند
بخت مرا که به شکل خود آن سر بیدند
کسیکه دیده بر لبش کشاد رفت از خوش
میرود آن یوفا و گریه می یزد حسن
خرد فرم جامیدان بالا باشد مرا
از مروت روز بکشتش هم بخوابم سناه

چشم بیک چهره سید از دست آمد
در کشتن بجای شمع بگردد چراغ
سوره و الشمس بخوانم من روی ترا
بیرون نتوان شد سخن از تنگی لب
دارم سر بسوی چو شام و شب
سیر می چون شود از دیدن او دیده
هست تاثیر دگر در آویخته تاثیر
سینه معنی رسان باشد نشان تیر
سرفرازی باشد آخر تخم برین خاک را
چشم بکشتن هیچ سنگی نیست از انگشت
گذار و چون کسی میبار تنها
شست از من جدا آن یار تنها
که بگویش برده عیار مرا
زبان یکام نیاید حسن در آن مرد
که غیر از سنگ لوحی بستم لفظان
چشم باید دید حسن آن نشان
چرا باید خون بهار در رویه کشتگان
مگر بفرسی منور تشن کشیدند
کسی که هست پرستار برگزیده
بحر تم که چسان صورتش کشیدند
داد غم آن آمد و رفت این دل خوشند
جوشنی در بر ز نقش لوریا باشد مرا
سر خرد و گدازد چو خاری تیر با باشد

بکندم از صفت بی بری بر تپیدم زجا
 شمع با پروانه فصل شد و فصل از
 در سواد لفظ معنی نای سیرم حسن
 چشم بر روی تو افتاد مگر آینه را
 عاشقان سختی عنای تو بر دل گیر
 حسن و داری روی بدین حسنار و
 ترا بد من است اینک خود از برده آن ضم
 آبی دای بر بخت زبون بجزم آو گران
 گو تا قص اندر ظاهرم لیکن معنی کامل
 جزا عشقوان عاشقان بگریه میمانند
 از آمدن آن غول چو آن آوا گاهی صبا
 هر قدر آن مهر بر خواند و در پر تو مرا
 پر مهر کی از آن بت کسش بود مرا
 افتاده ام ز حیرت حسن تو سرگران
 صد چاک گردم ز کاشکش بود سزا
 دیدار او اگر نبود در نصیب من
 مژدم ز غم بهر آن چشیدار و
 از حکم خدا بیرون یک کسین عالم نیست
 آن کس که بی رحمت در ملک جهان آمد
 فعل است کجا و عصفیق بین کجا
 چشمت کجا لب تو کجا و بدن کجا
 باشند اگر چه مثل تو حور و پری مگر
 دم در کشید عیسی سخن بیان ز شرم

همچو ز کس که بر اندک عصبان باشد مرا
 سوزی او میتابی دل رهنما باشد مرا
 هر عمر جاودان آب بقا باشد مرا
 وجه حیرت نتوان بود و اگر آید مرا
 این چشمتی است که سازند سپر آینه را
 بدرگاه خدا شام و سحر دست دعا باشد مرا
 تا راج وین بعشوه گری می کند مرا
 سازند روی باسی چون ناله اعمال
 بادل حکایت می کند همچون زبان لال
 گرد خاک کوئی دلبران نیزند در غافل
 بر خاست نکدی گل از بهر استقبال
 می نسزد اندر دل مانند ماه نو مرا
 چون تخیل شمع آب ز آتش چو مرا
 از آب آینه می جفیش بود مرا
 هر یک ز عضو های تو دگر کش بود مرا
 پیست ذکر یار حسن خوش بود مرا
 در خواب عدم رستم پیدا کنی دورا
 غم نیست ز اغیاران گریه کنی دورا
 در وقت غم و محنت غم از کسید دورا
 زلفت کجا و نافه و شکم کجا
 ز کس کجا و غنچه کجا نشتر کجا
 این ناز و این کمرش این کمر کجا
 کس و اگر به پیش تو تاب سخن کجا

ا. عیار

<p>ساقی کجا و شیشه کجا و گن کجا پروای کور و حاجت را و کفن کجا</p>	<p>باب کجا شد در حریفان می پرست گشتن کجا وادی که خواست عشق را</p>
<p>اسید وصل آه چه دارد بجان خولین دیدار او کجا و نصیب حسن کجا</p>	
<p>در حیرت بر دشت باز مارا دلی از لطف خود و بنوا مارا چه غم از تهمت غماز مارا شد آن عیسی نفس و مساز مارا که سوی خود کنی آواز مارا چنین بسوی سرگر که چه سود مرا مودار گشت کاسه سر سر بسر مرا افتد که بر دست کار از کمر مرا بود از سیاه و شمشیر او در طر مرا سرگرم رقص می کند آتش پند مرا جز تماشا می تو دیگر بوسی نیست مرا بیشتر خوار بود یای خواب آلوده مرا در غم جانان ز حسرت هست بر بزم مرا ایکدی کردن کمیدانی رویه پیوه مرا زند بزمین چو عقرب بلال عید مرا و گرد جلوه او هست حجاب اینجا بچشم بسته کند زندگی حباب اینجا بزمگاه آینه از هیچ رو متاب اینجا که چاک سینده دل هست فتح تابلو اینجا</p>	<p>نظر آمد رخ او باز مارا چونی شد خشم در دل باز مارا تویی خود آگه از راز دود عالم دلی که بلب جان از غم بھر سگ کوی تو نیستیم و عجب نیست هنوز نیست بتان را بسود و غم افتاد بسنگ سنگی حوادث بسو مرا در غم نیست آنکه در غم دور مرا جو ریکه میکند حسن آن یار دوست عشق ست ساد عین او در بند مرا چشم پوشیده خیال تو کنم زانکه بدل کو غم سرگشت بکنج انزوا آسوده مرا گوهر سود او فتد بعد از زبان آن حرف ز بهما را شکوه کردن و در باشد از خود نشانم بھر تو گر سوی او کشایم چشم تو خود شدی برنج یا خود تقابل اینجا ز بیم زهره در باشد ست آب اینجا فتا و هست بهر خوب زشت عکس سقام عشق چه دشوار مثل حسن</p>

فران چون آینه پاک و زلف در عالم
بکن آینه دل کل از ملک توئی لال
شیرین لب از دو گریه وصال آن راه
گفت آن چشم سخن گویشی که ترا
نشو نسبت را نهید و دم ترع و مرگ
و چون غمخیز و زینسار چون گل سست
صلح عاشق پیامی تو آسنة کرد
بهزم باد چرائی خموش ای مطرب
و حساز ما اگر تو نباشی ضعف تن
رفتیم نبی برای گدائی بگو می او
گفتم خوشتر جای پناه حسن گنج است
گرچه قاصدمی بر او لطف مکتوب است
و او ندید خوشش ز صبح ازل مرا
کارم بوجده قامت روز و نشتا و فضا
تنگ آدم به فکر تنهای دمان او
ناکه نا جهان سلا و زبان عشق را
بود در ملک جهان کاشانه اونی چراغ
به تمام کیسی آمد نسیم تو کار مرا
آفکنده هست آن منم از خود جدا مرا
ایل جهان به لقمه شاهی کرده اند
زین پیش کوچه گرد ضلالت و اندر
آوای برگریه که یروی نظری نیست ترا
چون گل که بغینا ده هست در چشم

مهر و مهر از خویان امان و کوی
پس اندم آرد و صد لغای بگو
قطره اشک بود آخر فیروز بی ما
به سیمای از ز فیض سخن آموزی ما
بودی صرغم به سیم در زان روزی ما
خوشم ز مرغ دل شود که بیل مست ترا
خطت بنفشه و گیسو چون سست ترا
مگر ز گویش بر آواز قلقل سست ترا
مانند فی ز سینه غنیمت ز لای ما
خندید و گفت صبر کن ای مینوی ما
گفتا که در حمایت ظل لوی ما
ریشک می آید که بید یروی محبوب مرا
و عشق تا باید نتوان شد خلل مرا
انداخت مصرع تو بفرغ غزل مرا
کرد سست منفعل سخن بی حس مرا
اشک جاری میکند حکیم روان عشق را
شمع حسنت که در روشن و دوام عشق را
شد آه گرم به از شمع بر مزار مرا
میخواهم از وصال تو از د خدا مرا
کرده عشق که چه بگویش گدا مرا
ای پیشوا دین و امام المهدی مرا
آه از ناله که از وی خبری نیست ترا
گلی ز سست زابر بهار گر پاز ما

بر بزم اشک و دلت حسن که میبارد
 چو آواز نواز روی تو تاب در تر آب
 چو بخت خفته من سبایا افکند بروی
 چنان ز شرع بر رخ یار در عرق گشتند
 ز تاب برق جمالش که زد با آب تابش
 حسن به هویم سیری مفید شد بزم
 از گریه بام شد چشیم بر آب و در تر آب
 هنوز گریه من نیست در حساب نیست
 ز سبیل گریه من بی رحمت به بیم سماع
 فتاد چون بعدت پر توی ز و نداشت
 بنای خاند آرام احسن و عشق
 بجز روی ابرو و دلتش نیست که گدازد
 گشت او از کلاب خطر افزون تر شود
 بوشکل زندگی بر نشسته صحرا عشق
 تو هم در این مدار از نگاه طاعت و کرم
 بر وزیر چشم چو یاران بشوند دشمن من
 بدر گهر تو حسن سر بر آستان دارد
 اگر آید بی نقابان حسین در بزم ما
 که می آید سر امان کنیزی و چون و آخر
 هر که از تاثیر عشق گلزاران آگه است
 در تب و تاب است از عشق و روان من
 که تعبیب من که باشد جامی که میبیب
 در بزم عشق آنکه میبارد حسن روی من

خوش آنکه کرد خواب از غم و دل
دلم بیان روزی که در می ماند
چشم من چون زده شد از گداز
نهان چشم و عیان چو شمشاد

که آب بعضی ز دست باز ماند
چون ز آب می که گذار و نماز در دل
فریاد است پنهان بسا در دل
نهادم در میان این آب و دل

اردیف های فوقانی

ای وای برین طالع خوابیده که چشم
می فشانند ندرون ترنج اسید او
بچوناقوس خروشان آل شکیلی که
چشم بر روی تو افتاد ز نبض عجم
حیرتی دارم که چون احوال خود سازم
جا تان شایخه که زیبا نقاب هست
فرد حسن چو چشم عیان من کشد
تا چشم بر شام غمت از گریه سفید است
آب تا از چشمه ترار این دو چشم ترنیا
بسکه گاهیدم بشام انتظار و روشن
همچو کس اورسختی و هم آشفته
یاد من است آنکه دلم جلوه گاه است
موسیقی که کند مشعل طور ابدیت
من در صفت کاکل چشم تو چه گویم
یوسف جمال آن رخ اندر ندیده است
هر چند رفت زندگی او در انتظار
یارب کدام نامه بجز آن مابرد
در سینه ام ز آنش سوزان عشق

محروم ز دیدار تو و عین صبا
دانه های را که از اهل کرم سائل گفت
نیست معلوم کجا آن بت هر جایی است
دایع عشق تو که عینک بنیانی است
پیش این آینه رویانم کشیدن
هر جا توئی بجلوه و باز این جاسیت
غیر از ندامت آه ندانم جواب چیست
در خنده مرا پیش نظر صبح اسیر است
غل اسید من بی برگ بار و بر نیافت
کس نشان جسم من جز چشم چون اختر نیافت
کاکل شگون او غیر از حسن و سحر نیافت
در جسمم زار من رگ جان در راه است
علی چه زنده دم سخن گر سخن نیست
آن نافه چین است و غزال عین نیست
لیقوب گریه من مضطرب ندیده است
چشمش هنوز ز کس خبر ندیده است
کلخ بلند یار کبوتر ندیده است
من غم دل آنچه دیدم در ندیده است

هر چند زود چون جگر غوطه در غمت
بادل پر خست بر دم از غموشی گشت
نیست کار منیر پرواغ دل ما عاشقا
مردن اوداد ما بر زندگی دار و سن
زیر نخل سرو بخوابم مزار خوشین
غیر از چشم او کام دل نا کام نیست
تا آب افتاد تاب از گوهر دندان او
می زند بر سنگ خارا شیشه ز ناموس
گشته ام دیوانه طفل که میگویی حسن
از ناوک بیدار تو ای ترک جفا کیش
نور ازل بدید و چشمم ز دیدنت
جان بر لبم جو صبح ز مهر خنده اند
کبک از شره به تمنی گلستان دم خمر
اسرو ز بادیاز گند خوشی انفعال
شاید حسن تو عاشق روی کسی شد
غمم همه در راه خطا رفت عجب نیست
از سختی ایام ز دل ناله نه بر خاست
از بار غمت گرچه دو تاییم جو خاتم
من نمی گویم به مسجد یا بش یاد نیت
سر متاب زباستان آن بت مغرور
زلف سیاه نیست بروی نگار من
از ازل آشفته در خاطر دیگر است
مردم چشممست از نور لب نمیدانند

رویت مسود لاله احمد مدینه است
از زبان دیگران مانند فی کفایت
یا حسن سبزه گش مردم زنگار ما
آنکه وقت ترغ بار خوشین را دید و رفت
کو ترم جان رفت شوق آن قهر بالا رفت
جنس دیگر درو کان با بجز با او ام
در صدف خاصیت سیاه گهر باشد
هر که در عشق بری رخسار بر پیشانی
خو شتر آواز دیگر از ناله زنجیر نیست
یک صید بزم سوده بجز نایب کمان نیست
عمر ایدر رسید مرا از رسیدنت
دشوار و دینت شد و مشکل زندیت
جاروب می زند با بید چسبیت
فروا چه سونم بود لب گزینیت
بی وجه نیست جیب و گریبان در پرت
ازین اگر آن لبست مین چمن چسبیت
این شیشه بفتاد بخارا و صد نیست
جز نام تو نقشه بنگین دل ما نیست
حق اگر خواهی بجز یاد دست من باطل است
زاهد اسنگ در او سرچشمه دل است
در کشت زار لاله سیراب سنبلی است
سطر گیسوی تیان سر نامه تقدیر است
صاحب این خانه طفل اشک بی سیر است

هست بر دوشم حسن احسان طالع
 گرچه مانسم در دوزخه نام
 ناسل جان شفتان پیر خصال
 از عجب کلت لب سیحارا
 باش ای غم بجان من تا مرگ
 ماه بر دوسه مرا بحال حسن
 میرسد از حلقه زنجیر در گوشتم صدا
 پرده پوشی در جهان از عجب بی تو حکمت
 بر اتم دوزخ و اور پریشانی نیست
 حسن رخ تو باعث عشق برانی فتا
 زاهد توئی و اگر زو کعبه در سرت
 باز از لیست گرم ز سوز دیون من
 گویم چرا حسین غم دل را ببار خورشید
 گوشه داد دنیا اگر رقم زانکه از غایت
 روز و شب با چشمم چیران هست این سر
 حتی تو احوال دل اگر این هست
 خال مشکین به گوشه چشمم
 نه چشمم آن بت مغرور
 بهر بیای عشق در کویش
 بر حسن طلع تازه می باید
 هر دم به فغان است چونی بی تو دل
 یک جهان در آرزوی بدست افتادها
 مباد از خدم آید هجوم سوختن
 در دوزخ بعد از فراوان گرچه پیش

که عید کوی جانان کرده تصویر
 در دل یار و سر بانی نیست
 یارم از ناله جزا که نیست
 مانده یار اسیر همزبانی نیست
 که مرا حبس تو یار جانی نیست
 آه یک دژ مهره ای نیست
 خانه زندان خراب از مرگ محزون
 سوزن علیتی به از آینه اسلحه
 آشفته هند و من و مسلمان نیست
 آینه تو موجب حیرانی نیست
 سنگ و ریت من و پیشانی نیست
 آباد که شور تو ز دیرانی نیست
 ظاهر چشم او غم نهانی نیست
 با بقدر پانهادن اندرین نیست
 هر دو که مبتلای عارض جانان نیست
 محنت و شور و صبر و تسکین نیست
 آه چین و ناف چین نیست
 آه دل بر دو در پی دین نیست
 خاک فرخست و خشت نیست
 زانکه امید دار و دیرین نیست
 معشوق ندیدیم که عشاق نواز
 بر سر کوی نوازند نظر جاوده
 فنا و از لبیک بر عاشویه لبهای شکر آب
 نخل آه من گم در خشک تاسیر نیست

نیست بر خاشاک و گلی خندان
جان بلبیا تمیز فری شور و گوی کرم
آنکه بی پرده و محرم بر دهین است این
آنکه خورشید رخ و ماه جبین است این
آنکه در عین کدش غم و در سیت نم
گفت زاهد چون نظر کرد بت بشو رخ مرا
سفر و عیار و ستم پیشه و آشوب جان
شیخ از کعبه برآمد که به بیدارید و
نیست مشتاق ز کار زمین دنیا
بگذرای ماه شبی بر سر بالین حسن
ندیده اصرار رخ ساقی هنوز و چشم
خمر و سستی غفلت خواب فیت
تر و امیم و آه به حرص و هوا سن
آن چهره بر نور نمایان ز نقاب است
جانان در گردش تو ز گیسو بچای است
تا کرد بران روی عرق ناک گاه
در دل غم آن دلبری نوش مدام است
شب بی سیر روی تو بود و روز قیامت
از فیض غم عشق تو مشهور جهانم
که آم ترک دل از دانه مکان بر خا
خوش آنکه در سر او چشم لبسته بچو حباب
چو مینایان پی لطفیم سیهان خیزد
نشست بر دل من آغ جانبدارین

آنکه چون سر در دلی و فاقه سیر است
و من جان ست سحر قیامت بخوشی
و آنکه بر خاکی و دم گوشه گزین است این
آنکه فرش قدش عرش برین است این
و آنکه چون ذره بخورشید و برین است این
آنکه غارت گری جان و دل درین است این
آنکه موصوف باد صواب چنین است این
و دیدار و بگفت که این صیت است این
آنکه از هر دو جهان گوشه گزین است این
آنکه پیوسته به بحر تو غمین است این
رسید و رفت و دم پیاله دست است این
نصویر وار زندگی من بخراب است
بر باد بجز یک دم ما چون حباب است
لیکن ز خودی چشم تو در عین است
یا قطر آب است که پنهان بچای است
فانح حسن از رنگ گل بوی گل است
خوناب بگر خوردن ما شرب مدام است
بی مهر جمال تو مرا صبح چو شام است
کا هیدگی من چون گین باعث شام است
که ادلب و دو جهان شور و لالان بر خا
و منی نشست و بکتر ازین جهان بجا
غمش به سین چو آمل الهی است
چو از کنارین آن شک بهوشان بجا

چشم آنکه حسن قیام سیدالی است
 در عالم است بطراوت چون ماه تابان
 حسن و قوامه جانان سید جان
 در محفل چو باد آن ملک و مکان گشت
 تا مبتلای آن هنر تنگ گشته ام
 و رنگی در غم بسر گردید و آهی بر رخا
 گر چه از سر تا پا در آتشم مانند گل
 تا بچاک آستان او حسن نشسته است
 دل نهاده آنکه در وی آن غم نهفته است
 کوه کن می گفت با خسر و کوه سار
 حسن ز غیرت آلوده دامن خروش
 کس خسارت و در جام شراب افتاده است
 به بندوی تو چشمین نجواب افتاده است
 ز آیدار از دل آگاه من آگاه نیست
 پیش استوار ازل غیر از قدر و وزن او
 چرا قنابل خویش اسفود کن
 ز فتح الباب محروم سست زاهد
 دی آبراهیم که بعد ناز بیت یافت
 سرکشی های نومی کرد علم در عالم
 شب که بودی بسر نهاده ناله سوز
 نیست حرفی به زبان غنچه جز صلا
 و لب که سوز غم اندر دل ستم کش است
 هر که آمد پیش جانان یافت جان تازه

نهال سرو سی گرد باغ حسن است
 هندوان بیوتی رحیم در خود آلوده است
 هوا سی بال کبوتر ویم سبب جان است
 صد تیر آیم از سپر آسمان گذشت
 آه و فغان با حسن از اسکان گذشت
 کاروان طی کرد راه و گریه را بی برنج است
 از دل سوز غم ناله و آهی بر رخا
 همچو نقش پای جای خویش گاهی بر رخا
 کمتر از سنگ است گرجانی بری در رخا
 چشمه شیشه چشمین چشمین جز آب نیست
 که بجز رحمت آمرزگار در جوش است
 پر نور مه اندرون آفتاب افتاده است
 کارمین زان و بجز در شب نجواب افتاده است
 سینه مانت پرستان کم ز بیت نیست
 در کتاب فریشت مصرع و نحو آه است
 قرار گاه تو آخر به کنج تاریک است
 که او هر لحظه در شکرت فتح است
 یک جهان خلق خدا بهر تماشایت
 سر پر گشته که بالایی سنانهاست
 عکس دندان تو تا اوج شریا نیست
 بانیم صبح تا اندر چمن بوی تو نیست
 که آفتاب قیامت شرار آتش است
 هیچکس بی بهره از فیض روان است

انشید از لطفت و از قریب تو بیم هست
 حسن امید محبت چون ندادم
 چه نیست که تا یاز زمین فاصله است
 او با من و من طاقت دیدن ندارم
 گردیدم بر سیر زلفت تو دل من
 یار یک روی او نتوانم نگاه کرد
 در هر طرف که دیدم کشایم ز فیض
 محبت بی رحم گله دارم من هست
 شکوه ایندو کنم که بعد از مرگ
 طرفه یار نیست یار من که ز من
 چشم محبت از دست عین خطا
 هر کس که دید روی تو حیرت آید
 در هر طرف به جلوه ساقی کند نظر
 ویران شدن بعشق تو آبادی نیست
 از کلبه جانان سخنم آرزوست
 در سر و سودای دوزلفت کجا
 غنچه صفت در غم آن گلبدن
 فصل بهار است به آن گلزار
 تملیح شد از گریه مرادند گه
 آرد و او صحت بحیان و تنم
 آن روز که چشمم رخ او نظری داشت
 چون رفت نه خاک نه آرد و نشانی
 صلیب اجل در نقشی کرد اسیرش

دل من زین کشاکش یاد تو هست
 که نام کار سازد مار حیم هست
 در شمار چنین آه و گریه مرسل نیست
 دارم گله از محبت ز جانان گله نیست
 بهتر بی دیوانه جز این سلسله نیست
 با من قریب از گریه گردن ستاده است
 تصویر یار در نظر من ستاده است
 خسته زن بردی نگار من هست
 بر سر کوی او مزار من هست
 بر کنار است و در کنار من هست
 مروم آزار چشم یار من هست
 صدمت گریه دل می خورد کشیده است
 آنکس که می ز ساق و دست کشیده است
 بدون اسیر زلفت تو آزاد می نیست
 مرده ام و زیب تنم آرزوست
 نافه مشک خستم آرزوست
 چاک بدامان زوخم آرزوست
 خوردن می در چمنم آرزوست
 خنده نیشین و هنرم آرزوست
 زبان حسن از جان و تنم آرزوست
 در سینه دل از شوخی حسنش خطری نیست
 آنکس که جم مرگ دو عدد نه گریه است
 مرغی که دو عدد ناز بیاورد و پرورش

چون تیر نصا بر سر من آمد سهرالخت
از کبر و دانا که در دند اهل جهانم
زان پیش که بنود ملک سجده باوم
مرا به محقق چه اقباله جاہ و پیشینست
بجست و جوی وصال تو و شیب پیران
گذشت شام فراق و دید صبحصال
تو شادی و مراد و شوق عوی عشق
سزود که داغ حسن رفته رفته برگرد
ترا که دیده بجائی و دل بجائی هست
کدام عاشق شوریده در بلای هست
مکن شکسته دل ایامی خدا نافرین
بهر طرف سیر بعل تپان بخون ناست
که سیکه کار بسود الیش او فتدواند
مگر دلم ز کشاکش هزار پاره شود
نظر نیاز و غرور بیت ن و گر کشا
بیک گاه ادا کرد بار عشاقان
نشد بر لیس محبت حسن و لای پذیر
چید و سینه بجسم بر سر منست
عمر سیت سوختیم بغم عشق و چون فلک
چشم خفته من عبت و زنگر مدار می
چون نباشد که از راز دین تیر می
سیر و در پیشم چشم خود ز بار جهان
آموده هر دلی که شود مبتلا می دوست

آن شاه که میل چشم و ملک سری و شست
می گفت که عیسی منم آنکس که خرمی دست
از غر ححسن ناصیه بر خاک می دشت
که فوج غم پس را یات آه و در پیشست
بهر کجا که روم شمع آه و در پیشست
وداع کوکب داغ سیاه و در پیشست
ز هر دو چشم تر خود گواه و در پیشست
که آمد ادا آن رشک ماه و در پیشست
چه دانی آنکه در آغوش دلبر بانی هست
که باز بر در او شور بای مائی هست
که آخر از پی این خانه که ندانی هست
بگویی بادی به عشق که بلای هست
که خواب و سوز لفت سیه بلای هست
که عضو عضو کسی جمله و لربانی هست
به بین در آینه دل که خود غالی هست
به بین که چشمم است هر چه چو پیشانی هست
و گرد از پی هر درد و غم و دانی هست
پنهان ز چشم دلبر من در بر منست
مشتی شتر رهنور بجای منست
خانه من بخیر از زمین ناداری شد
جلوه گر آن شوخ و در دانه از عیار منست
بسمکه در خلعت حسن از دست منست
زنده است هر سیکه بید و برای دوست

من چون جباب پیر شد به آشنای من
 اشک از دو چشمم باریدن قتل من
 بحر است عشق و لعل طوالت نشین مرا
 شمع و یگانه تر است دیوانه عشق
 گر کنی نسبت آن چشمم بگرچه عجب
 شدت مرهم بر خیم دل نمی باید گرفت
 کسب خون مگر خورد و لبی نده است
 نشست یار ز من و در خوشگین بخت
 بدست تیغ تو نامم که از دل مجروح
 نمی دانم چه در اندیشه او است
 خوش است آن کس که در اندیشه او
 گل عاریت ز روی کسی نگذاشت
 تا مرا آن غنچه لب از ناز حرفی گفته است
 نیست در عالم کسی را طافت دیدار او
 زخم زرد روی خود رساله باید خست
 و کرم خبر از آنکه خبر ما در و کم است
 یا نیست سینه ام که گلی نیست غیر داغ
 باید ز غور بر صدف دل نگاه کرد
 بجز دمان و سر زلف او پدر سلام
 خارج مگر آن شوخ زهر زهرین است
 بر لب ز غم بجز تو جان حسن آمد
 ساق چشم ترا باده پرستی دیگر است
 گر بدست تو دهد دست یه بیت عجب

خواهم فدا می خویشم اندر بجای کوه
 در خون بهایم این گریه بی بهای است
 جایی که آسمان در زمین هیچ نام است
 زینت افزای تر از لاله صحرای نیست
 ای که چشمان ترا بهره زمینانی نیست
 بایه فیض عشق را در گل نمی باید گرفت
 جمال شاهد و نخواه را مشاهده خست
 میسر حال لعل زان نشست زین جا
 صدای خنده و آواز آفرین است
 که با عاشق خموشی پیشه او است
 نشستن بر سر او پیشه او است
 بجزل دامن از دل من لای حریف
 دل درون سینه پر خون و گل نیست
 یار من زین وجه روی خوشی نیست
 بر سبیل باغوش احوال باید خست
 کدم منظر بر آنکه نظر ما در و کم است
 تخلیست او من که ثریا در و کم است
 اندر صفای خویش گهر ما در و کم است
 نشان ز مختصر نام از مطلق نیست
 در کعبه و تاجانه همه جا گذر او است
 بر دار زرخ پرده که آخر نظر او است
 باقی و شیشه در محفل مستی دیگر است
 یار بیجا دیگر و دوست تو دوستی دیگر است

چو حال گیسو حسن را گم گشته است
خبر از حسن حال من را نیست
شهر ما هست و روز مری تو سنا
بهین و آید دل اگر شکست
از این بجان ما است هوای صال
مردم نباشد اینکه به پیش رخسار
بر باد برود لیکه نماند و هوای او
خود را کم از غلام شمارد به پیش او
یار به صورت است که از هیچ گوی
باروی کسی دعوی خوبی بنماید
تا نشان ماه کی آن باز باشد
جی بعید می شمارد غایب از آغوش
تا بخی کی دهم جان در عشق
نکوه دوران سوارند با هم مهر و ماه
دل طایع از نام و نشان است
مراد و راز تو گریاست و دهم
سراپا سرگذشت گشتگان است
غم روزی نباشد نیکو آن را
آن منم طبع اقامت در دل بر آید
سبا و شمع رخ باین چشم نهان
ظفان اشک را به فرو بگذارد
دل را به صف هر سروی تو کار
هر بار امید آید نشن منع می کند

صدا کار در این رسی است
غم آنچ و ملال من را نیست
خیزین سال و ماه من ترا نیست
که نقش بر دی تو پیدا بخت گشت
در خواب هم می رود از دل خیال
عکسی فتاده است بچشم غافل
آشفته بر سر یک نشد یا خیال دوست
یوسف اگر خواب به بیند چال دوست
نگرفت صورت از قلمت هم مثال دوست
در زمره خوابین حسن آن دی نیست
علل بیگانه دل افکار است
هر گجا آن دلبر چو جانی من حاضر
که شیرین است آب شجر دوست
بسکه شور حسن او اندر جهان افتاده
حریفان میان تادریبان است
همین آه و بهمن شور و فغان است
سنان و خجرت را بر زبان است
بها قانع به مستحق استخوان است
گنبد را بر فرق سنگ سر است ایچان
به بنوی که نه خورشید و شمع است
در کوی عشق شمر این فی سواد است
آشفته ام که یک سرو و سواد است
با غم به فکر رفتن خود و دربار است

حرم در مرغ

در دام دو عالمی و در اندام عشق است
 بر عهد که عجب دین است و کین
 آگاه را سیر کرد و دانه عشق
 سبب محط است در اسرار است
 سبلی که کند گشتی گردون نه و بالا
 آن گلزار سر و قد و لوزیان گجا
 آن مرغ کجا و سبیل ریحان حسرت
 ز غنای رقی که از انجیب هیچ نیست
 در حرم دل من جلوه نهایی دیگر است
 مشکل من ز کسی حل نتوان گشت
 تازی گیسو مرغ سیمین و بهتر بود
 چون دهم بایب لعلی خاطر شست
 آنکه هست نشسته دیدار و حسن
 تیر برای خدای منم تا شاکن
 ز قدی باشد غنچه اما به چرخ و آستان
 نیشور روشن این پالک گیر تا هم چرخ
 بی نصیبی را تا شاکن از خوان قصه
 چشم ز درگاه دل سخن چه خام
 غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 از زبان شاهان آشفته سلاطین
 آشفته دل و حجت سیه جان بدو غم
 و لعل تو دام مرغ دل یک جهان بود

در حرم جانانی قادیانی

در حرم جانانی قادیانی

در حرم جانانی قادیانی

در حرم جانانی قادیانی

خجسته فراغت که در بر اندام عشق
 هر چه درین مرغ حسن و کین
 خجسته بر اندام تو یو پیرانه عشق
 هر دو دل صدف گوهر یک دانه عشق
 سر بر زده از گریه مستانه عشق
 یارب عصای پیری مانا تو ان گجا
 آن رو کجا و لاله کجا از غوان گجا
 بجزت هست گریه آینه جای حیرت نیست
 هست این خانه دیگر خانه خدای گریه
 هست این عقد دیگر عقد کشای گریه
 از آنکه می باشد مناسب برای مانج
 در حرم جانانی قادیانی
 نیست بر لبان بت مغرور و لعل
 با سبیل و چشمه جوان و طبع
 یک نگاه تو هستن مردمان حجاب
 گریه و چون خضر عجا و ان حجاب
 افتابی هست پنهان زیر دام غم
 میرسد یک قمر من آن نایب غم غم
 گویش تو در غم و غم حرم غم غم
 ماه و شید است این طمان بت و غم
 سرگشته کاکل آن یار می باشد غم
 تاز لعل دنیا و تو یابی سر من شد
 خال تو کار وانه صیبا می کند

سحری عجب و مستی من اندر کار
 بجز آنکه ایضا عاشق بجز بر خیزد
 حسن آن عجز گلشن که نصیب
 چشم و چشم قدوس بر و ایمان کند
 رد دل خوشنای که کمان بر دست
 روت به من اسیر و دل آید جان
 آه این مستی غیاث بهوای کوشش
 چشم و خنجر توای ترک بیک چشم
 تا سر و کار من افتاد حسن با چشم
 هرگاه که از سینه بهر دود برون شد
 و عشق تو از عقل غرور و شتم آزار
 بالای و چشمیکه چو صاوست زار و
 بستم که آن گل عفت خرامان بگذرد
 پیش ازین فرقی نبود اندر جان
 جسم را از هر دو جهان باشد
 هر چه باشد رضای او خوشتر
 بکس که پیش آن بهت عنای رسد
 گرد و چو غنچه اگر و کار با حسن
 چشم خون آلود و لاله اشک افشاند
 گل ز شبنم تازه تر گردید و فصل بهار
 نیستم تنها من دیوانه در شوق و فغان
 هر دم و زنده غم ای همان مست کرد
 موی سر گشت سفید و نشان چینه

چو بانی در سفر ابرام با در حشر است
 صدای خیر مقدم از زبان نثار میزد
 استقبال آمد که این کار را بر خیزد
 دل شد عشق تو سپهر و جان
 خورده هم بهر کار تو بهر مکان سوگند
 به هم چو تو ای مست و دران سوگند
 رفت بر باد و خاک در جاتان سوگند
 بسلم کرد و خون ریزی شرکان سوگند
 نیست دل جمع بان زلف پشیمان
 از بهر غمای غم عشق تو سوگند
 فریاد رس من مگر امروز جنون شد
 و مصحف رضا کسی سوره نون شد
 گلستان آواز گم لبان گلشن شد
 از غدا هستی من در میان دیوان شد
 او کین عزت مکان باشد
 من نگویم که این و آن باشد
 از خوشی گشت به نر و نر رسد
 اگر صدم ز گلشن کوشش صبارند
 در چرخ لاله شبنم کار بر عن می کند
 آب بر آتش درینجا کار و اسیر کند
 علقه زنجیر هم فریاد و ششون می کند
 خفتم و دیده پیدای همان مست کرد
 روز گردید شب تار همان مست کرد

نمزد و نایاب کاری گریه باشد و باغ
دوش گریه و گریه عالم از دوانگی
عالم از نادانی خودی کند نساک علم

دلبر من برنی آید	آه امید برنی آید
نیکوتم انتظار و شب	اند آن سهر نمی آید
بر غفلت شکسته دیده	غیر نیست بگری آید
کار عشق آن بیت نرفته	دور و دوری آید

بیردن لشکر و قلموت کام و دین بان
قیامت روزی که غم دیده من تر نشود
تا نه پیونخ آن یار حسن می خواهم
عجب عجب محبت بدین کار عجبی می کند
دهد و دیدار فریاد نامی کند
لبست تاب زندگی خطایک دل حسن
بر مرز اخلاص همچون سهر می ارد گیا
وقت خرم من ناکاشت را یکجو هم
تا ز ما دارد به بیماری و چشم خسته ام
کسی کند دین او بهره و رش
خط از گردن درش جلوه گر شد
خبر آنکس که از راز تو دار د
گذر گاهی نگر دی بر سر من
کجائی ای بت هر جای که من
از ان رخسار و گیسوی سیه فام
آه روی که دیده می آید

صفا حسن
عین صفا

بدم از چشم مست او سحر و سحر
در جهان جانی ندیدم کان برنی آید
هر قدر زمین مال و صرفت و زلفان

از دل من نشد رگش	سری شغری نمی آید
از قضا که من غمناک	کیست کان چشم نمی آید
تا توان بیکه ششم تر	آه امید برنی آید
هی تمیز در وصل	ای حسن کار نمی آید

سحر و لشکر کسی چو سخنور نمی شود
تارهای تیره ام رشک که هر نشود
جان برون از تن این بیدل و نشود
دانه ایجای فشانده ز من بجای می کند
ای تشنگین دل من در این کجاست
درد و بجران بر سر من چشم نمی کند
ناز و لبای محبت تکلیف دهن می کند
جز لبشانی از این مزاج چه حاصل باشد
بهره در زان شب گذرد و یاد و خاست
بچشم مردمان صاحب نظر شد
چه شام مستان که پیر از سحر شد
نشانی از اینک از خود به جز شد
سیر من گرچه خاک ر بگذشت
براحت مستی خاکم در بد شد
دیبا حسن را شام و سحر شد
دلخ بر دل کشیده می آید

موجود و یک سر آتش
پیش صیاد من بسحر و شون
در غم عشق مهر خمدار
چشمی نه که در راه تو پیدا رنبا شد
جانی نه که غالی بود از عشق و لولیش
پیر خسته تان چشم بیالای تو دارند
از لبهای تو حرفی چون بر آمد
بر آمد یار من از غیمه بیرون
کجا چون صورت آفتش دیگر
چون هم دید رفت از دست او پیش
حسن تا دید سیلاب سر شکم
آب نیسان و صدف جاکر از افتاد
درد دل عاشق خیال کل مرگان او
آه تیریدل خسته بجای نرسید
بر سر کوی تو عمری دل شورید چون
مردم از درد غم تخر و نشد دل نصیب
یک سحر هم گلستان دیر او یارب
جان ز تن رفت حسن ناله ناله برآ
از حسن سازی دمان تنگ آن مجز بیان
جاوید او تا حسن اندر دل خود دید
نقش ریت بر دل حیران من تو شد
ای سرت گرد میفشان ام رخ دراز نا
آندوی یار فال سپهره مند شد

خط بود پیش و سینه می آید
منج و کسایریده س آید
صبح و امن در عید س آید
گوشه نه که در حسرت گفتار نباشد
جسمی نه که خاک روان یار نباشد
این طرفه سسی حسرت که بادام تر واد
و و عالم از حلام بیرون بر آمد
تو گوی ماه از گردون بر آمد
ز کلب قدرت بی چون بر آمد
ز غم هر چند افلاطون بر آمد
نشان از سید چون بر آمد
هر که این شیوه باشد راه در می کند
کام زهر مار و کار غیش کلام می کند
چون خنا خون جگر خورد و بپا نرسید
تا لهما کرد و بگوش تو صدای نرسید
استخوان شد تن بیار و جانی نرسید
از پی غنچه دل با و صبا نرسید
کاروان رفت مگر با کس درانی نرسید
با وجود نیستی دعوی هستی می کند
زندگانی را بس در خود پرستی می کند
کار این آینه از عکس تو صفت گیر شد
مشقت خاک بن بعد رسید انگار شد
قائم چون بر سر آتش سپند شد

تا بلوده گریخت از آینه گشت
 دلم از تاب عشق او بسی بیابان گشت
 حسن و نیکویم بلازان قامت بالا رسید
 و آرد و چس بسینه دل تا لعل کند
 نتوان کشید چلچله چو زاهد بگوشه
 جانم بلب سید حسن از غم فراق
 تملک کرد که آن یار جامه آید
 یاز گریان لب بر تربت ماسه آید
 از درای محمل لیلی صدائی میرسد
 ناصح از چشم حقارت جسم زارم زمین
 تا حسن غم بسینه چون تنم
 در چشم خویش سر زنده باله دار کن
 ز رویش خور و غلمان آفتند
 از آن زلف سیاه در روی تابان
 چه شان لب را خور و بنده زرقا و
 ترا خسار چون آینه وادند
 حسن آن غیرت خور و پری را
 هر کس که جا بگنج قناعت گرفته است
 صاحب دلانم از گدزی بری کند
 روشندان چو آینه از چشم مردمان
 دارند ز آفتاب قیامت کجا خطر
 مانده ایم بند گه او بجا سرود
 کشکان عشق رقصان یزدی و یار تو

در چشم من بر آینه حسرت و دوش
 بدایم خنده از سوز جگر سیاه بگوشه
 هر چه آمد بر سرم از عالم بالا رسید
 ما را چه سینه است که بیدل صد کند
 در هر دلی که نازک عشق تو جا کند
 جانان کند نگاه بجام خدا کند
 باد شاهی ز نفقه بگدا می آید
 بعد مردن پی بیمار و داسه آید
 هر که در او کسی نالد بجائی میرسد
 کز برای استخوان آخرهای میرسد
 یار و بر و یار می آید
 بیمار را خوش است که در کف حساب بود
 در کوفت خلد و رضوان آفریند
 بجام کف سروایمان آفریند
 مرا از بهر افتخار آفریند
 مرا از آن وجه چیران آفریند
 ملک بر شکل انسان آفریند
 از لوح تا قلم چو نگین ابل نام شد
 باید به بی کسی زو عائی مدو کند
 پوشیده خویش را به قبا می نمکند
 آنانکه بابایان سر و قد کنند
 سازند که قبول حسن خواه رکند
 و رگدشتن از سر خود نازدنی تواند

دل در عوای طوایف عالم سیر و
 ناله گر افکند لعلی نوا ده دست
 دیم سحر که در چشم بابتک باری بود
 تمام سحره بشکند ترزبان میشد
 حسن گفت کسی بعد مرگ این عالم
 انتظار نکسی و پیش برای میگرد
 چشم تشنه که مشق و لایق کند
 چشم حق بین گرد و سیداری لعل کن
 می شوم قربان آن لعلی که در دیده
 یاد کن مشکل کشا در پیش حسن
 جگر اندک باز امروز نار ا
 چو از دنیا حسن براسر و دل
 یار یکم در حرم دل نهی شست کرد
 لعل که بر شکاف سینا که بوی دل
 پیمانم ازین بکند پنهان تشنه
 و به صمدگان را جان جانی که در فن
 حسن که در قمری سیدار از بیار دار پیا
 یار از غم من گریه دیوانه چنین باید
 اندوه کسی بر دل بنشان پستش
 بر سختی غمهایم در گوشه زندانی
 جای در کوی تو آنکه از اینجا کردند
 زرد نمودن دیم صبح که ز قدامت شود
 بر نعلی قدم خویش که برگرد جهان

و لاله را بر روی خانه سیر و
 در کف گرفته سحر صد دانه سحر و
 و عای و وصلی و حبیبی و
 سحر چشم تر من چه فیض جاری بود
 که دوستدار فلان شاعر پاری بود
 چون نمی دید ترا آه برای میگرد
 روز مردم را سینه سیر میانی میکند
 کان منم در کشور و لاهان می کند
 دست و پا خود خون من جانی میکند
 زانکه چون نام خود مشکل کشا می کند
 نگاه ای بر لب دوشینه افتاد
 به فکر خرقه پشمینه افتاد
 خود را بمن بخود و مرا خود به دست کرد
 که یار دل نشین تا از کلامین آه می
 که بر ناز و ادا ما در لعل دل خواهی آید
 ز غمناک لعل صدای تم بازن آید می
 نگاه از چشم او بیرون از آن گاه می
 شمع از پی من سوزد پروانه چنین باید
 حفا که بر من را بخانه چنین باید
 زنجیر به ناله دیوانه چنین باید
 در وطن گاه ز غم بسطامت فتنه
 عاشقان در طلب آن قد و قامت
 پاکبازان حسن از روی گریه فتنه

سحر چشم
 تر من

هر خنده شد ز سوز غم ایچونی و لم
حسن بدست بتی داد دل گفت
بوخت نزع بجز یا و خویشین یارب
بیان که خیال بلبست از غم فراق حسن
فرسم که تار سیدان او جان لب ببد
هر عضو عضو نیست مناسب که گزشت
آهیکه خرم و دم حسن ماند غم پیش
جانان رساله که روان بارسل کرد
غم ترا آفتاب حشر ندارد حسن که جا
فلک راست عشق تو خیم مخانه میداند
دل بنیاد این ابرو خراور ایچونی
حسن از سر کشی آن که گزشت
حسن بهر و قالیش از غم حشر
چون کار من بتخی جان کندن گفت
افتد بهیچ چیز حسن را اگر احتیاج
دری ز رفیق کشاید روی غم دل
هزار عقده و رافتد حسن پاکری
راحت و دنیا و دین و دوست و اوستاد
مطرب عشق بهر دل که کند و مسازد
پیش این مرده دلان آه که حشر
مرده دل از لب و آب بقای می بد
دل رگشته ام ای یار ترا میجوید
هست سنگ روان که بخت بخانه به

تا یار دلخواه مرا هم نفس بود
هر و صلو و ملک از پی سلام
دل مرا انجم این و آن دگر میسند
جز التفات بر احوال میمان میسند
سویم روان ز ناز لب آهسته میشو
آید عذر از ترا دسسته میشو
موزون بجای مصرع حبسته میشو
در شان ما چو آیت رحمت تزلزل
در سایه حمایت این بئول کرد
شفق را باد و خورشید را چانه میداند
زبان شمع سرکش ابله پروانه میداند
دل به چاکه حاشی و بجای میسند
سینه شیمی او تیر و روز و دم کرد
یار بفرق من بیت شیرین میسند
غیر از در تو گنگ زبان سوزان
ز گلشن تو نسیمی که بار می چسبند
که دل پیان جهان چون انار می چسبند
دای بر آنکس که در ملک جهان نشاند
ایچونی زندگی او بعد افغان گذرد
بجو شمع نیست که بر گوهر غریبان گذرد
دانه و سوخته بهم نشو و نامی جوید
کی بجز قبله دگر قبله نامی جوید
در دل خوشین آنکس که ترا می جوید

می کشد که در دلش گدازد
 دلخ بر رخ در اینجا بزم بخت
 هر که در سایه دیوار آرام گرفت
 سیرگردن به شب تابش گاه حسن
 قدر نظر بود که خندان نگاه تو شود
 بودم بخیاں او تا زنده حسن بودم
 از دور و نام نه را فغان گله دارد
 بگذشته آن جان بزم دل بر بود
 یکبار گذر کن بسوی من که ز عمر
 داری چه بزرگت که بختیم دل موم
 نه کام تماشای تو ای آینه خسار
 سیراب گردید حسن خشک لبش
 خبر وصل تو با آنچه من می گویند
 قصه عشق سواد آینه حسن شب
 در بخت غنچه و خسار گل قامت
 کس چه تو نیست بغیر او کس چنان
 بر سر راه محبت من غمت زده را
 تنها اینجا بزم حسن قاطع لب زبان
 هر غم که از آن ز کس مستانه براید
 در بزم حسن شمع رخ او چو فروز
 خافل شود از منفعت خاک نشین
 مانند گدایان سر کوی تو فرو
 حریفی اگر از در دل خویش بگویم

پای در رخ او چو فروز
 جای خود بزمش در دل ای جوید
 که در اقامت جهان طلق بامی جوید
 شمع بر فغان بخت بامی جوید
 روزم دم سید از چشم سپاه تو شد
 مردم بسیر کوشش نقد چنین بامی
 و ز خون جگر دیده گریان گله دارد
 این شکر او امیکند آن گله دارد
 خاک منت از گوشت دامان گله دارد
 پای تو ز کس سر مغرکان گله دارد
 مشتاق تو از دیده حیران گله دارد
 از خون من آن خنجر مغرکان گله دارد
 شرف جان بسیر مرده تنی می گویند
 شمع و پروانه بهر آنجمن می گویند
 بی سبب نیست ترا اگر چندی گویند
 که ترا سر دخی گلد می گویند
 یکسخت نیست من بهی طعنی گویند
 سخته هست که وصف دهنه می گویند
 مستیست که از گوشه زمین براید
 از بقیه طبعان به پروانه براید
 در غم رخ بیکدانه و صد وانه براید
 آن کیست که با شوکت شان براید
 فریاد حسن از لب بر جان براید

حسن حست که تو
 در بزم حسن حست که تو
 دیوان احشیم حست که تو

آن شده خوابان چو جا در بزم نوروزی کند
 در شب چو چهران آن سه بر سر میکشاند
 چون یکسیم زیر لحد یا نطق سر کرد
 گم کرده رو خانه و خود سوی این شب
 بزندگی بودم جای در بهشت اگر
 نازد با چشمیت امی در گرس نادانی بود
 سوی او سر باید آشفته سامانی بود
 اگر چنین هنر دینی شپیت غارت می کند
 مگر ز خون جگر ستر راه گردیت
 باده حسن جهان تاب تو هر سو پید
 گوش کسی نیست بر فراز دریا ریاکان
 بجمع ست هلال که پیشان تو یار
 هر چه ماراد و غم آن دلبر پیدا داد
 با صد و هر قاسم تو اینت چون نسبت باز
 تکیه کردن بر خدا باید نه بر افعال یوش
 کس از انعام تو دور ملک جهان ناکام
 حال شتاقان بودی این چنین در بهشت
 تا جلوه گاه جانان شد دل نمی نماید
 دانه در مزرع اسب خلق
 قایغ از فکر دو عالم شد حسن
 بر آه راست دین کی بتواند از کجی
 حسن بخت خود ناز کم و بخت هم
 آن را که دیم نزع توئی بر سر زمین

در این
 کمال

شرمش موشان او راغ نوروزی کند
 کیست غیر از داغ دل را که گشتوی کند
 افسوس بر احوال من خاک بس کرد
 از رهبری طالعیم آن ماه گذر کرد
 بخانه ام گذران طفل حوز زاده کند
 دعوی بچشمی او عین نقصانی بود
 روی او آینه دایره و چهرانی بود
 مردمان را کی تمنای مسلمان بود
 که خون ز دیده هر چه جسته آید
 بهر دیدار ولیکن نظری سے باید
 این پریر و یان مگر دیوانه ام شد
 پناست بران بود که چنان تو یار
 میکند پیوسته دل با ناله و فریاد
 سر و سر بالا کشید و شد بجان ششاد
 به که از منزل بگیر و مردم آزاد زاد
 خانه فیض تو یارب تا ابد آباد
 از گرم باد او خواهم آن را اگر او میداد
 از تاسد حسن لیلی محل نمی نماید
 گریشتان خرمی حاصل بود
 آنکه باد لدا رخود و اصل بود
 مریدی را که رهبر زاهدی پیگیری کرد
 مدو کارم جناب شبر و شبیر میگردد
 دشواری جان داد و نشنایان

عکس خسار تو بر کس بود اگر بید گفت
بر زبان نثار دادم چه بیایسته دارد
غم نیست غم من این جان جان عشق
ششمنی کیست تماشای کسی باید دید
مهر کنگان بشنیده گردیده باشد
بجان نشادم اگر برگریز من
ز لبس بگریبان تو نشد ز آرسن
آن سرور و آن تا که خزان ببارد
ای دای ز محرومی دیدار خدایا
خوش است آن دل که شیدای تو باشد
چه وارد طالع بیدار آن چشم
بکوی او که رسیدن بعد الم باشد
بوقت نزع که لبس وقت یکس است
می شود از ناله کردن ناخوش آگاه
تا حسن بناگوش تو با دیده طرف شد
که دم است آنکه خندان بارخ بر نور آمد
برون آمد زن با آه جان تاوان من
چو سوی من خزان آن بت بید آید
زنده آن دم که لبش مرده تخرامیکرد

آتش انداز بباران من جادو من
کل چمی خندد و لبیل چه خانی دارد
ورنه بجزیم که باشد دل و جانی دارد
چشم بر دهنه دیدار جهانی دارد
خجل از روی او گردیده باست
ز نادان غنچه لب خندیده باشد
بچشم مور سر ز بستر فراغ کند
بر نخل امید من سله برگ برآمد
آن یار بسر نالد و عمرم بسراید
بجان اندر متشاهی تو باشد
که محو اندر تماشای تو باشد
گذشتن از دو جهان اولین قدم باشد
خدا کند که ببالینم آن صتم باشد
حسن اواز کرده من شکر آفاق شد
هر قطره اشکم به شره درخف شد
ملک عرش یا ز باغ جنت حور می آید
حصار دست چون از جا خود برآید
مرا زاهد خدا از جلوه او یادی آید
بخدا آرد و مرگ سیجای کرد

ردیف ذال جیم

حلال نیست بر او نعمت بهشتیان
گر کنم سوز دل خویش رقم بر کاغذ
چشم بد و در که در نامه دل سوزگان

به پیش آنکه بود لغزه حرام لذت
خامد شعله شود بال سمند کاغذ
نقطه گردید سپند و شده عجم کاغذ

ردیف رای همسده

در جهان گردیدیم ترک یاری ز بسبار بال
 میشود چنین چرخین از دیدن یاری بد
 ترک یاری میکند جان از تن بایزین
 زار دهر جایزین ناز و ادای بی دیگر
 و بال جان شود آخر تلاش ز گرد
 شد بچشمشمان و دو ابروی بهت عیار
 و در خود را از سر سودگان ندارد
 بسکه گردیدیم نزار اندر غم پیر لعل
 باخت از شرم رخ گلگون و اوردن رنگ
 کلم نخواهد شد فغان و ناله جان کاین
 بسکه گردیدیم سر او کلاهان گشته اند
 بسته ام تامل عشق چشم بایر تان
 یک نظر غافل مباحث از انتظار آوسن
 و دجوی چشم پشی ای زگر جان و درد
 یکسر نیست فرق از آنکه سیوش مرا
 هر دو بهر گشته از حسن جهان آری نیست
 زاهد از چشم حقارت بر تن عریان بین
 تا تو باشی جلوه گزیده در بزم سماع
 اعتبار ز بدایشان یکسر موهوم نشد
 با گرد و ناتوان سرکش نیارد سرشته
 طاقت بر خاست از کوشش نمیدارم
 که نه چون بختش بنضم بدر عمر

تا ترا گردیدیم با خود ای بت عیار
 آنکه باشد در جهان با سر و دم اختیار
 کرد جاشاید حسن در مجلس اغیار
 هرگز ز حسن روی او بیند تماشاگر
 مباحث گشته چو سیاه و در غم اکسیر
 دشمن جان کرد پیدایش دل ناچار
 فتنه منصوراخر کار شد زین اروار
 موی مرگان شد مرا بر دیده خونبار
 او فتاد از سر عشقش در دل گلزار
 گشته ام ای دشمن جان با غم بایر
 از رنگ جان جهان است از آن گلزار
 گشته ام چون موی مرگان ز غم زار
 چشم خود بر شاهراو دهنده یدار
 دیده پیداکن که بر ناید ز چشم کور کار
 بسکه گردیدیم بسوایش کم ز دنیا
 او فتاد از آتش عشقت بجان فدا
 و ایدم از خرقه سالوس چشم عود
 می کشد مطرب بدوش خولیش از طنبو
 زاهدان هر چند خود را ساختند از دود
 می شود عاجز و جمع آیند یکجا سوکا
 تا فتاد از عشق بر دوش دل مجبور
 آرام خواستن عبث از روزگار عمر

بر خورشید که در لایم کجاست
 که در حسن زنگنه نیست که این درنگ
 تا که یک کسی بود و همان در نظر طایف
 بر تنگ و بان تو خود راه بنزد می
 در راهی محشر حسن از گویی خوشتر
 که آن سوره روان از کتب خوشتر
 چاک نامی شریف عاشقان بی نیست
 هر نوشتی ما که این بود که دیوانگی
 می تو دلم دم زدن از تنبختی در جهان
 آید آواز صبا بشنید تا بهر تار
 می گفتم در یک آن جوهر ملک آه و فغان
 سنگ صبر می ند بر سینه خود کوه
 با پشت بر سبکساران گران تر نشو

سیل فضا شد بر پای صفا
 خوشتر سواد یاب بود یادگار
 خورشید جمال تو منور شدی اگر
 خضر خط لبهای تو رهبر نشدی اگر
 لب تشنه شدی ساقی کوثر نشدی اگر
 بر نهال آرزوی ما رسید این باور
 باز شد از خلوت دل برنج دلدار
 میز هم بر آستان آن پری بخسار
 بر نگار دل گذاری مرهم زنگار
 غنچه گل از گره یکشاد و در گلزار
 گوش خود را می کند از صبا این مکار
 تا نهادم از جنون عشق در کسار
 من نمی گویم حسن بر دوش این بار

ردیف زامی محمد

رفتم ام از خویش و در نگر می ناخوش
 میرود عمرم بغفلت گرچه این می بسوز
 از تحمل نیستم بیرون بهنگام غضب
 گرچه از روز از آن سجده بر سر حسن
 باینزد یک است و اندر دیار او درم نشود
 رفتم از خود چون نظر آمد رخ زیبای او
 بچرخها کرده ام غزل نشینی اختیار
 که چه در پهلوی من پیوسته جا دار حسن
 موی سر که دم سفید و سست است

چون بطری در هوای عالم آید
 مست آب میزند بر چشم خود آید
 آتش اما بر نگار دل در آید
 پشت خم از این صبا این چو مهر آید
 تو بینا می هست در چشم من کورم آید
 آه روز وصل بجز یار مجورم آید
 شسته ام دهر در طوف پیدای مستورم آید
 دیدن رخسار جانان نیست مقدورم آید
 روز روشن گشتی می شود چراغ من آید

لاله زار داغ دل در هر طرف گل کرده است
 لاله از شبنم بصحن باغ گوید هر سحر
 کدام جلوه فروز دست بی نقاب مرو
 بجای سر به حسن در دو دیده تافرو
 حتی خورم خونت ناب برب نیست بخت تو
 گر چو دل صد چاک شد چون صبح در تیر
 آه از کوتاهی بختم بشبهای دراز
 بهره در تا گرد از عکس رخ جانانه
 نیست با احسان کس نشند لاله از صبح
 آفتاب کعبه مسجد نمی دارد حسن
 چاک از جاده دارد سینه امون هنوز
 کرده در دم چاره در دم است عینش
 گرد در اشک تخم امل بید رنگ سبز
 به رنگ غنچه ساخت و بان نگار را
 تا قاتلش نشان دهد از طوبی شست
 رفتن نداد لذت آزارش از درو
 با سخی غم تو دل زار ترجم است

گلزار من نمی آید سبب غم من هنوز
 به لشد از مرهم کافور داغ من هنوز
 بر پید رنگ ز رخسار آفتاب مرو
 کشیم خاک ره آل بو تراب مرو
 داغ بر دل ارم و چون لاله خند امون
 مهربان برین لشد آن مهر تابانم هنوز
 زندگانی میرود چون شمع و زنده گداز
 پاک کن آینه دل را ز رنگ چون آرز
 باشد از روغن چراغ ماه و بجم می نیاز
 می گذارد آنکه در محراب ابروین نما
 نیست بیرون از دل و اقامت بخون هنوز
 هست ازین غیرت ندان در غفلت
 مانند مرز عید شود زان کنگ سبز
 خطیکه هست زیر لب رخ رنگ سبز
 پوشد لباس بیشتر آن سبز رنگ سبز
 در سینه ام ترا شده چوب خند سبز
 مانند آنکه شود زیر سنگ سبز

ردیف سین ممله

بی تو سرگردان شدم چندانکه گفتم بس
 کرد تا بخود دو عالم را یک شکر گان
 ز تو نمودم مرا جلوه نمایی که پیر
 مردمان چشم پناه اندومن از شبنم
 کجای سیل اشک اندر من دیار
 حصن تلخ است بر من جان شیرین

جوش ز داغ گریه ام سلی که بچون گفتم
 باد و چشم جادو و سحر و افسون گفتم
 عشق بالایی کس انگشت بلایی که پیر
 دیده ام جلوه فرخنده لقائی که پیر
 شد هست این هشت گل یوا افسون
 نیاید آن شکر گفتم افسون

<p> ز کمر بار سنگ شمشیرده ام که کمرش از دل شویده همچون بس است آنجا اگر چه افغان می کند در هر قدم بر پا هست در افغان کس درین یار تنگ است جای ناله و فریاد و نفس جان میدهد غفلت صدیاد و نفس </p>	<p> ز کمر بار سنگ شمشیرده ام که کمرش از دل شویده همچون بس است آنجا اگر چه افغان می کند در هر قدم بر پا هست در افغان کس درین یار تنگ است جای ناله و فریاد و نفس جان میدهد غفلت صدیاد و نفس </p>
---	---

ردیف شین محجمه

<p> چو مرغ قبله باشد اسیر خانه خویش چو موج بحر غریبم درون خانه خویش عطا کن انچه مرا بیدار خزانہ خویش چه سان دارو گئی رشت غرضش از آن لیکن آسوده نشیند چو خیزد از آن هر کجا باشد عشق آن پری یوان باش خواه اندر کعبه باش و خواه در حجاب باش گوش بر فریاد من ای گوهر یکدانه باش شمع روی هر کجا بجای حسن روان باش که بر چویمیده هست از صفی نسک گشتی بد لهما میزند ناخن اشارت های پریش که جای پست میدارند در جراب پریش هر چه خواهی باش اما در خیال یار باش خواه با تسبیح باش و خواه باز ناز باش همچو چشم دلبران در عشق خود بیار باش ز پا پست کبک زحیرت انداز رفتار باش انگیز زیر گردن جلوه خورشید رخسار باش </p>	<p> چو کوه شخ براید ز آستانہ خویش ز بسکه حب وطن دارم و هوای سفر توئی کریم نزیب برات بردگران نشد پوشیده آخر عشق او در چشم این ز سوز سینه ما بیشتر گردید دل مضطرب جا با بادی کهن یا ساکن ویرانه باش نیست ای شیخ و بزم کار غیر از او سینم شد چون صدف از دست بیدار باش نیست غیر از عشق در عالم حصول نه کجا خواهد شدن از ما مسلمان ام خدو بلای جان ما گردید بر ناز و ادای او آنگویند و چشم من پرست یار راز او من نیکویم که صوفی باش یا سخر او می توان سر رشته یاری بخوان عشق ای حسن غافل نرا از حسن پنهان خود که ز در زبان طوطی شرم لطف گفتار بنور شمع چون فانوس تنگ میکند روشن </p>
--	---

<p>دیده ام از بسکه گردیدست ابله قراهنور خیر نیست زین فغان خروین بر طبع خدا و احسن شکر بر کن دل که در زلف پارسه گذریش آنکه دینت زلف بر عارض جلوه اوست هر طرف لیکن باز در حسرت بن گوشه بگذارید دوستان چندی که پرسد که کیست این بیجان کین حسن هست بیکس بی یار</p>	<p>ن</p>	<p>باشند از تارنگا هم شسته پیراهنش زنده باغ دل را بجز آرزویش نشاگردن از دین او بخواه فرایش می کشد شانه از کسبش یاد آورم ز شام تا سحرش نتوان دید چشمش بصرش آب گردید در صدف گرش بعد مردن برابر بگذرش بدید از نشان من خبرش بودیت نهاده ام بدش</p>
---	----------	---

ردیف صادق

<p>طرح بگذار و از سر کن که خون کرده از حسرت گوی آب حسن خواهم دیگر یک پوشه لب تو جز آنکه صبا حید لان بودر قلم نشاء طاعت ای ترک میشود آدم بدوین کلبه کوی قوی سوز که حسن</p>	<p>که سوا اسم نماید در دگر بود در دل که از لعل دگر نگردد موز را کم از بشک ز خود برآمده در لاسکان بودر قلم که پیش چشم تو سر برسان بسان ننگه نماد جهان در تو</p>
--	---

ردیف صادق

<p>تبر هم همیشه د و صد بار پیش یار غرض حسن بدولت دنیا غرض نه یار دل ز دستم بردگفتم آه این بیدار منتی برگردنم بگذار و مگذر از سرم ساقیا کیفیت صبا نمیدانم که چیست زای فروغ جمالت که در گریه یار</p>	<p>که اوستایان بغرض هزار دگر مراست چه با ایل رود کار خنده ز دآن شوخ و دایه این شکر سبب هم یک زخم شمشیر ترا جان صید نه از دست نقد بوشن ندان نهفته اند ز شرم تو هو شاد جان</p>
---	---

عشق جان من لایق حسن دارا		کدام در دو عالم انسان است	
رویف طای مطبقه			
چشم دیدن رخسار جانان		نشان دیدم دیده جان من مسرور	
کنده شکرم تا حال دردم		منورم لحمت دل ملفوف در خط	
در حق طرب معلم دارد و بدوق همبلا		کایچ حسن ز کتب آوازه چنگ بر خط	
رویف طای عجمه			
براه عشق تو دل مضطرب روان خطوط		جبر من بشور و فغان است و کاروان خطوط	
تو آمدی و برون شد غم از دور و من		دل از زوال تو مسرور گشت جان خطوط	
نذار از غم دنیا و دین سر کار		حسن میاید بتان هست جاودان خطوط	
کشید آن ترک بر تپش من خنجر خدا خطوط		رسید ایندم بلا می ناگهان خطوط	
زور و دوی یادی که نزد یکدیگر می آید		و گرگون می شود حال من مضطرب خطوط	
بدینامی فریفتش کافر کشش بر سنا		دل دین مرا داد و دین کشور خدا خطوط	
رویف عین ممله			
حاصل از روشن دل یک نشتر بر شکارگاه		شد کمال من برین مجلس بال سحر شمع	
بی تو شب تا سحر دارم جاگاه شمع		اشکباران است با سوز گداز و آه شمع	
ز میب و خوش ضمیر آن آینه برون تو		جلوه کسان میکنند در درویش شمع	
و این آن ماه رواند بدست من بنو		استین تر شد آن چشم گر باغم شمع	
نیست نافع هیچ داردی باز طمع		شریت و نیاز باید بر سحر طمع	
گرچه سیر السبک گذار از روی خوشین		بشغفگی غمی اسید از غم طمع	
بر دو دست خود و حسرت ساید و بر نرند		هر که دارد چون گیس بر سحر طمع	
با چهره قلاوت زو از رو شنه مگر		می و چه نیست قطع نمودن زبان شمع	
گل می کند ز سوز محبت فروغ دل		از آتش است رو شنه و دو عالم شمع	
رویف عین مجمره			
آخر آن نامه بان شد مهربان جانان		بر مزار می کند روشن این زردن جانان	

<p>می نماید در نظر آنچه ماه و آسمان بی تو تنها نیست بر گردون بجای باد طریق داری که دوام پیدا که با منی گریه عاشق بی خاتمان خوش میزد و در راه بود از دامن گل اندرین باغ شود گل بر تو را در گلشن آرا خورشید سبیل ز حسرت پیچ و تاسه حسن در ذکر او مرغ سخن پند</p>	<p>سیر بام تو بشمار چون شود گنج بر زمین هم لاله میدارد بدل عاگاه در سخن تو نیست و در کام زبان زده هر دو سبیل ز بیم برهنان و در فیران زد و دآه سبیل اندرین باغ اگر سازی تا مل اندرین باغ که بکش دست کامل اندرین باغ فکند شور غلغل اندرین باغ</p>
---	--

ردیف فا

<p>ای ضیاء از حالت نور نگاه یوسف از سنگ تو آن شد بر من در لعل ماه تمام یک طرف آن روی یک طرف یکسو نه از ناله و یکسو در لعل او یکسو نهال طلوعی یکسو سوسنی قدش افتاد کار دل یکشاکش که بود بلبل یک طرف بغمت های او کند آگه نه چنانکه حسن از تو آگه نیست عکس آن خورشید روی با چو افتد هر صفت می نوازید قیمت شاعر ز شعر آید آه روی قطره اشکم چه داند چشم تر بزبان یار سیاهی که او افتد در چاه بر اندازد دل صد چاک دود آه من بقصدی سوسنی ماکروی زهی لطف</p>	<p>سودای خیالت چشم سیه یوسف شمعان ظلمای آخر عمر ایچ راه یوسف شبهای تاریک طرف آن روی یک طرف آن چشم یک طرف همه روی یک طرف خلدیرین بیک طرف آن روی یک طرف زلفش بیک طرف کشیده بر یک طرف سازد و باغ فاخته کو روی یک طرف هر سو نگاه تو نظر او روی یک طرف جای گوهری توان شد لعل میدارد آبرو اندر جهان میدارد از گوهر صد کی خبر دارد حسن از قیمت گوهر صد افتاد از سر آن یار بر زخمان لعل ز چاک شانه حسن چون شد نمایان تو سبایی برگرد کردی زهی لطف</p>
---	---

دل بهار را به جان عشق چنین بینا گو یا از سر لطف حسن از لطف و بهار بیت من	ز گفتار سه و دو کردی زهی لطف فروشته خاک را کردی ای لطف تقریبی خدا کردی زهی لطف
--	--

رویف قاف

قطر نای اشک باشد گوهر عیان عشق آنکه خواهد بازی طفلان در میدان عشق زلف او سر نامه باشد کتاب حسن نیست اینجا قاف مردن تا بکسین	پای های دل بود یاقوت لعل کاشی عشق از سر خود گوی میسازد بی چوگان عشق نذر آه با بود بسم الله قرآن عشق هست صحرای قیامت ای حسن میدان عشق
--	---

رویف کاف فارسی

تجلیات کی نشینم ز ابد اتنگ شست آن دل توانا اندر گنگ ناصح در عشق میدارم نام و ننگ رفت تا آن دلبر مینوشت از نرم مط دید چون زاهد ترا در بنم محی قصان بسکه مرغوب بتان سبز رنگ افتاده آ سنگ آخر سنگ باشد گوهر آخر گوهر است بارقبت جنگجو از من نیار آشته همچو مضوی مراد دل نمی بختد حسن ناصح سرانده است دل از نام و ننگ ساقی اگر شراب بود بهزه گوهر باش دیوانه دارم ورم اندر سراسی او هر چند خط سبز و دگر و عارضت عشق تو کی گذر بدلی بوالهوس کند کردم از آن کناره و بازادم به چند	نیایم تنگ و فی ملک خدا تنگ بتار ساز مطرب چون صد تنگ بستم از بند و نصیحت من آن تنگ میزند مطرب ز صرصر بر بدین تنگ دور شده از پیله دل از صد تنگ آبروی می ببرد اندر دیار تنگ گرچه باشد در زانو با گرم تنگ صالح می آید بجای صلح و بجای تنگ بسکه گردیدم موصفان آن تنگ کردم عشق صلح تو با شایسته تنگ دارم بزم باده من از ذوق تنگ تا بر سرین افکند آن تنگ کی افکند بچهره آینه رنگ تنگ شمار بر کس چه کشاید رنگ تنگ بگفت در زانو من کجاست تنگ
---	---

خشم وادرس با سون اندر
خنده می آید اندک که از بهر فتوح

می کند از بهر زخم او بچشم سپید رنگ
یا سریدان می نماید ز ابدی بی چشم شک

رویت کاف تازی

سازد از غم هزاران نازنین خاک
نظر کن صورت جان آفرین را
چه باید سر کشی چون آتش آخر
نمی زبید ز اجز خاکسارے
کس از درو عشق تو آگه نساختم
کردش خبر جو آه ز بیماری غمت

نباشد در برش خاک جز این خاک
چه صورت های زیبا ساختن جان
پس از مردن شوی زیر زمین خاک
سرشت ما چو گرد ایند ازین خاک
فریاد را که گفت و چگونه شد
مضطرب برای پرستش عالم بسیار شک

رویت لام

بسکه فلاد و خجسته از خسار آن بار
جلوه گاه آن من تو جسم را عاشق
می نماید در چمن پیش قدم خسار او
و غمت باشد جگر خون میگذارد سحر
بود خسار جانان نازک از گل
توانی صورت دلخواه او دید
بهان خشک چون خورشید عازد
حسن تا اندرین بستان محبیم
غرق بهر وصال ترا نشانی نیست
دل شکسته من چون جرس فریاد
ناز کم که هر دم هست مرا یار در غفل
زینده ناز که فریدین تو ز ادا
بگرفت چشم منگیش جانان حسن

پیدا

بود سالی می نماید روی خود کیدار
می کند این از پستان او زبان خاک
شناخ گل نبض رضی و بستر سجاوگل
مرهم کافور شبنم بر تن افکار گل
دهانش تنگتر از چشم بلبل
چو بینی جانب دل از تامل
قدم زد هر که در راه تو کل
پیشانی نصیب شد چو سبیل
به بحر گم شود آن قطره که شد واصل
هنوز ایلی با غافل سنت در غل
دارد هیچ را دل بیمار در غل
داری تو سجد و گفت و ز نار در غل
ز انسان که کشیدش مردم میخوار در غل

هست آن رخسار را غیر از باری
 خود دلبری اختیار من در داری
 آن در خویش گران شوخ زمان گذرد
 عشق است و داری منی که یاد
 از غفلت است شکوه دوری اگر کنم
 بیرون از کوی عشق نیامده اند
 اکنون بسینه نیست بجز نموج غم و گریه
 گیر زشتگان تو کی نکند و دهان
 ترسم دل تو نیز شود غم زرد و غم
 سازنده هر کار جهان بر وقت است
 بی یار خدا گشت حسن عمر تو آخر
 آن رشک تو بهار رود چون گل
 بشنم نباشد آنکه ز اوراق و چیده
 زاندم که بوی گلبدن با صبا شنید
 خونیکه می چکد حسن از چشم غم

هر باد بهر وقت بهاداری دل
 خود و خویشی عشاق درین جوار
 بر زلفش ز سر سبایی بسیار
 دل در غم از برای من و من بر کابل
 جا کرده است دلیرانه ساری دل
 افتاد و رفته از سر زلفت بیای دل
 سیلاب عشق بحیث سحر سبایی دل
 جز دولت وصال تو در خونهای دل
 از احسن پسین گرامی جوی دل
 در کار خود او یار می پندار دل
 خوش نیست از دامن همیکبار وفا
 هر شب نمی شود عرق شرم و دل
 بزنگ بخت شرم رخت اثری دل
 بر باد میدهد بهر گاه بوی گل
 گل می کند ز خاطر او آرزوی گل

رویف نیم

زمین و آسمان را جلوه باری نیم
 کسی در دست دارد که کس نارد و نیم
 کسی در غفلت کفر است از بندگی یار
 زهی بازی گریها کرده ایجاد و نیم
 چون ز کس چشم بکشد اندرین گلشن نیم
 چو بیل مجدم نالان گلگشت چمن نیم
 چو پری برین حسن احوال حیرت افروز نیم

وجود و ذره و خورشید از آن خساری نیم
 همه دارنده الفت با آن دلداری نیم
 کسی اهل کرم است که خساری نیم
 ترا هر جا برنگی دیگر اهل دلداری نیم
 حسن دامان گل در پنجه بهر خاری نیم
 چو آمد با صبا بوی کسی از خوشبختی نیم
 چو آمد در نظر خسار او از خوشبختی نیم

شکایت درگاه و درویش در درگاه
تکسیر از خون من چشم گریان که من گفتم
نه از دین کار دارم نه دنیا کار میخواهم
من از چشم و دهان آن شکری که میخواهم
بمنی نخواهم حسن از خطرات چشمی چون
گفت جانان در دو عالم من نظر نگفتم چشم
گفتش نخواهم برای دیده خود تو تیرا
آگفت آن خورشید روز از سحر بزم
گفت یار من کن یار یاری عشق را
گفت یار من که از سوز جگر باید نمود
گفت جانان ای حسن آستان بزم
در گریه است چو در گیسو غیبی
گذشت عمر لعل بیان در بر دامن
ز روی صدق عقیدت سحر بزم
چه باید بجز بهر آنکه چون ابدان گفتم
در دام او افتادم و فریادمی کنم
گر دیده تو از من دیوانه چون پر
تو اختر اعجاز و آدمی کنی دین
چون صدق هر چند دلت را بر بندازی
باده گل رنگی لعل لب جان من
نقشی گاه از راز دل آگاه من
دستان و لعل بهیامی حسن آن پر
چون گین لعل نامه جوهر من هیچ کلام
پایه جهان سیراب شد از چشمه انوار

حضرت مولوی خواجه نصیر الدین
که با قوت گرد دست هر گاه که
شرا من ای بیت مضر و باخود را نخواهم
ز دوگان جمالش است و بادام میخواهم
ز دست ساقی کوثر لبالب جام میخواهم
گفت بگر بلبله ماسه لبه گفتم چشم
گفت مشت خاک پای بایر گفتم چشم
گر یکن از شام تا وقت سحر گفتم چشم
از لعل و جان فزای من گفتم چشم
قطر پای اشک را مشتقی شرف گفتم چشم
هر بحر جارب از شرکان تر گفتم چشم
هنوز چشم برای که در شام دارم
هنوز چشم برای که در شام دارم
آستانه شاهی که در شام دارم
که تسبیح خداداد از گره دارد بر شام
اطهار در دوشش بهیاد می کنم
عمری است ای پری که نریا می کنم
عجز و نیاز پیش تو ای بادمی کنم
جلوه فراد را هست آن گوهر کینه ام
گشت چون تخاله خون مرده در جاتام
شمع نهان است در بال پر پروانه ام
ای حسن دیگر چه می پرسی که من بیاورم
از سیبختی درین عالم بر آوردم نام
از من لب نشسته بهیامی ساقی کوثر سلام

زگرید ویدم من شد سید و ناله اسیر
 در بیدار آواره و سرگشته خود کرده ام
 آه یارب حال من آنجا اندام چون شود
 هیچ جانی نیست خالی از زمین تا آسمان
 نیستم تنها بحسن آن منم با حسن
 جلوه جانان پر جاب نمایان یافتم
 کامیاب از وصل اگر دیدن آسان گشت
 دل نشین تا گشت حسن آن کار چو پست
 چشمم کم مگر جسم خاکساران را
 شفیع هر دو جهان ست احسن خفتا
 ز چشمم نمی پرست یارستم
 ندارم کار با مینا و ساغر
 خبر از حال خود هرگز ندارم
 نیم آگاه از کیفیت می
 بسودای رخ سیگون جانان
 آگاه اندر کعبه و گه میروم در مولات
 تا تو داری رحم بر حال من ناکام
 خشک شد از تاب برق آیم آب اندر آفتاب
 هیچ قدر بخت منفران کم نمیکرد دیرم
 چیست یا او نسبت چشمان پنهانی ترا
 پیکر باشد ز سودای و زلف او سپید
 ناقصان را تاب یار محبت کامل کجا
 گم شود آگاه از کیفیت جام شراب

چو مرغ میوه گاه باستان چشم
 تا ترا می یابد هر جانی تا مشکو دهم
 عمر خود مشایع خواب غفلت بجا کرده ام
 جلوه او هر طرف پنهان و پیدایده ام
 عاشق خسار زیبا پیش خدا داده ام
 بر سر هر ذره خود شنید خوشان یافتم
 خاک گردیدم بر او یار و دامان یافتم
 سجده گاه و خویش محراب گریان یافتم
 که دید جلوه ایند بکوه طور کلیم
 ترابر و ز قیامت حسن جم پاک پیغم
 بیاد نرگس میخوارستم
 مدام اندر خیال یارستم
 ز دیدار کس بسیارستم
 به بوی خانه خمارستم
 حسن در کوچه و بازارستم
 جستجوی یار هر جانی بهر جایستم
 میکند از خاطر من بیشتر آرام رم
 میزند موج از سر شک اندرین ایام می
 گم نباشد در تواضع کس ز عقل خام خم
 میزند کوران به چشمت با دادم
 یاسریت کرده هست از بار در جسمم
 میشود از میوه های بخت شرف خام خم
 کی دیگر کردن تواند ناله بر جام جم

اینگلستان دین کوه باغ حنیت
کی برنگ غنچه باشد در گره کار و دلم
چو معشوق از وفا می گیران خوشتر
یار باین بیدل که دادم چون این بیدل
باید چشم او حسن تا در دل ما می رسد
چشمی نظر از همه چون روی تو دیدیم
آن نور که می بیند بسط و نظر کرد
گرهها از دور و عشق او گمهای کرده ام
از سرشک دیده گریان و داغ خوشین
در و یار و معشوق آن عزیز و جهان
انظار افتاد بر رخسار لعل و رنگ او
چون صبا مشتاق بر گلزار و گلزاریم
تا گدای کوی آن سلطان بر چشمش
گرچه صد چاک در جگر دارم
چشم دارم که یک نگاه کند
چه کنم وقت گریه بشور و فغان
نیست او را خبر ز ناله من
گر زنده تیغ هیچ دم نزنم
در غم آن کار آفت جان
بهر ویدار مهر خسار
بر وطن گاه دل میند حسن
چه کنم ناله و فغان چه کنم
در ویدار و صبر کم دارم

کاش آنقدر شام با صبح و شام
چون کشاید در سنگ و بیست گلام
چشم عاشق کی شود از غیرت و شام
بی تو هر دم میرد باز چار سو پیغام
چون غزال و حشی زبان سکنه دارم
رفتیم ز خود تا قد و لجه تو دیدیم
در جلوه خساره نیکوی تو دیدیم
لحنت دل را در حیطه اشک ما می دهم
هر کسی اگر از من تا ما می کرده ام
همچو یوسف از غلامی بادشاهی دهم
زنگ دی خود ز در عشق کاهی کرده ام
من بودم و تو هستی با در حیاتیم
در هوا می چشم و اقبال و نیاستیم
آه فریاد منی اشردارم
بر دو چشمان او نظر دارم
یار نازک دماغ تر دارم
خوب اذان سخت دل خبر دارم
بسکه زبان جنگجو خط دارم
سینه پر خون و چشم تر دارم
چشم پر وعده و سخن دارم
پیش پا منزل سفر دارم
نیست تاثیر اندران چه کنم
نکنم ناله و فغان چه کنم

نیست آن ای که گذار من
 بر دوشم ترم نگار من
 یار از من قدر من جوید
 بنود پیش منم از تقدیر
 خضر ماندست بیکس و تنها
 گرچه چشم دل خیال آن قدر و بالا کنم
 ناله می خواهم بعشیق آن قدر و بالا کنم
 نیست غیر از بیکسی همراه هر جا میروم
 تو شمر او فنا بیک نشد چهل مرا
 تا نیامد در نظر آن ابرو پیوستم
 بر تو احوال دل بیان چه کنم
 اگر دهم پلوتی ز من آن ماه
 گرچه تاثیر نیست در فریاد
 نیست درد دست ز اورا راه مرا
 گر نسا ز من فغان و ناله حسن
 استشب اندر راه آغوش ما می دهم
 ناله جالشوز عاشق نیست غالی ز اثر
 راه گر خواهی اینجا ساز خود را بی نشان
 جستجو می گشت یار عاشق بشویده
 نیست از فرمان روانی حسن و جو
 و آهین آناه رود در دست گاهی می دهم
 ابرو چون ماه نورانی چوایی دیده ام
 می نماید چون چراغ گشته خورشید فلک

سیر کل را باغبان چه کنم
 غم بجز ترا بستان چه کنم
 جستجوی وصال آن چه کنم
 باز تدبیر این و آن چه کنم
 ای حسن عمر جاودان کنه
 بر زمین بنشینسته سیر عالم بالا کنم
 از زمین تا عالم بالا و بالا کنم
 از عدم تنها رسیدم باز تنها میروم
 بی نصیب از مریخ عالم دریا میروم
 من بجز آب گریبان سرفرو و پیوسته ام
 فرستنی نیست از فغان چه کنم
 بر سر آفتاد آسمان چه کنم
 سیر سده آه بر زبان چه کنم
 قصد غربت ازین جهان چه کنم
 من بیمار و ناتوان چه کنم
 کوکب قبال خود بر اوج جایی دیده ام
 آتشین و بی زخیم و داهی دیده ام
 بی نشان اندر ساری یار را می دیده ام
 مرد بان مام حرج از دیده آه دیده ام
 بر سر آفتاد دلم با دشتا می دیده ام
 اینقدر در طالع خود دست گاهی می دهم
 بعد از این چند این فتنه ها می دیده ام
 طرفه در سودای و روز سیاهی می دهم

من ز فیض طالع بیدار خواهم شد
 اگر تجا ز آفتاب من نظر کنم
 شبنمی که ذکر تو ای یار یاره پاره کنم
 چنان رود و نهوس او زبان دیگر
 کجا دوست شود کار من ز تند بزم
 با اختیار تو نیک بدر شست من است
 بنجاک و خون و جهان را فلک میگوید
 در دل عارف چنان پوشیده ماند راز
 آخر این شیخ و پیر در گمراهی
 نیست گوی من حق نیوس از جهان
 حسی سار کسی این شنیدم و دیدم
 گفت حرفی در جهان اندم آمد وجود
 کرد سوی من ناچیز حسن تیر نگاه
 هر چند که چون موزع بیغم بنظر یا
 دی گفت مرا بار که در راه وفایم
 قدم دین چه میداری از سر خاکم
 لبشوق آن صند بارب انم تا کجا بزم
 پرست از و از رنگارنگ جسم زین
 حریفان خست برستند از و است
 لبشوق زلف و طهت نش جان غمناکم
 چه با من بد گمان افتاد آن بی رحم صیاد
 چه بالای قدش کردم نظر خاک و غش
 چه سازم شکوه سوز جگر در مجلس جوان

خوشتر را کشد تیغ کجای دیدم
 بهرگاه تماشا سینه او دوباره کنم
 شمار داند تسبیح از ستاره کنم
 که چون حباب بروی هواست تعمیر
 نوشته اند بگلک شک و تقدیر
 تو نقش بندی و من نقش گلک تعمیر
 هنوز تشنه خون کسی است شمشیر
 کاندرون تخم نهان شاخ و برگ با دم
 همچو کار خویش کار سنج و زنا دم
 نذر منصور میدارد در دیو کرم
 لطف دیدار کسی این شنیدم و دیدم
 فیض گفتار کسی این شنیدم و دیدم
 خلق و اطوار کسی این شنیدم و دیدم
 میخوای اگر باک سلیمان بنو جستم
 اگر خاک شوی گوشت و دمان بخورم
 برین امید ترا خاک آستان شده ام
 فغان بر خیز از هر استخوان مانند کوه
 بگلزار هم جانان خزان همچو طایفم
 رسید بر خیز آوازی حسن و گوش گویم
 سز که سبیل و ریحان بروید از خاکم
 که مردم و نفس لیکن بنیگر داند آزادم
 فغان ای بوستان من که از نابالایم
 که همچون شمع بر سوختن کرد و نماند

محرمی تو در پیش چشمم حلقه بویان
 در خم محراب ابرویش عبادت می کنم
 دعوی شیخی حسن هرگاه زاهد می کند
 در عشق تو رسانید بدین مرتبه ام
 تو به کرم نرمی و ساقی در بهوش و گم
 از ازل شد عاشق آن شرف عابدانم
 شد عبادت هستی من پرده دیدار دوست
 چشمم حجت بسکه میدارم حسن از زکا
 خیالی عارض جانان چشمم تر بستم
 کشاد بر رخ من باب فیض از بهر سو
 نمود درو سیرین زبانه ای و غلط
 به بستم از سخن دل پسند لپهارا
 بنما چشمم که نیستی و مضمون
 یارب احوال دل که اگر گویم
 و امن آلوده کرده از خونم
 تا کجا در هوا می گلر و فی
 در چین زار کوی سبزه خندان
 راه سوخته خودم چرا اندر
 نیست خالی ز بوی پیر هفت
 بگذر که کاش بر سرم که ترا
 عزیز عصیانم از کرم بیدار
 سرخویم حسن چشمم نگار
 یکدل در باد و صد دل بچه در باهم

حسن بجا نباشد زار چشمم از دل
 سیه پیش قبل از صدق الزام
 پرده پوشیها من از روی ساریت میکنم
 که بای می نشود شرح غم بکشید ام
 می کشد دست بعد صلیه سوخته طلبه ام
 طوق باور زاد چون قمر لیت از در کرم
 سست خاکم تار و در باد با خود دشمنم
 شرم عیدان می کند از گریه با تروسم
 کشادم از رخ او پرده و از نظر بستم
 بر روی فلک در خویش با چو بستم
 عامه که بی دفع در کرم بستم
 زبان طعن حسودان بگشایم
 حسن بوصف میانش عیبش بستم
 چاره در و خود کجا جویم
 باش کز آب چشمم تر شویم
 باغ در باغ چون صبا جویم
 خوار تر از گیاه خود درویم
 گز نه آنم که بگذر که سویم
 هر گل و غنچه که می جویم
 خاکپای تر چشمم تر شویم
 خوسه نیک تو که در بد خویم
 خون دل ریخت دیدار بر رویم
 یکسر و سودا هر اسیر بچه شویم

حسرت دل میشود بیشتر از دیدن
 کسی مراد آفتاب شمر بگذارد حسن
 زیر گیسو بنظر مهر که یار سے دارم
 اندر آن وقت که با یکسے افتد کار سے
 ای بت سنگدل از سوز غم بخت

عضو تو جمله خوشنماست بدیده کجا
 آن سہی قامت که جادا و سست بر سلاطین
 چشم بر جلوہ ماہ شب تاباری دارم
 لعل الحمر که مانند تو یار سے دارم
 در دل خویش نهان مشت شرار دارم

ردیف نون

آلوده و سایه خود را جدا از خویش
 بار در آغوش خون حیران جیت جوی او
 بر جان خسته ام چه جفا می کنی کن
 یک غمزه تو کار دو عالم تمام کرد
 رخسار خود ز دیده غم دیده ام پیش
 نام حسن بحال تو کس از ترجمی
 اگر تو جانی نیم شبی میشود قبول
 اینجا خوش است در غم آنجا اگر نیست
 مشت غبار من هم بر باد میرود
 هستی تو غنچه گل و ما بر نو بهار
 نمی کند از دیده پالاندا و کبک در
 کردم بسی فریاد باز در غم صبح
 از هم من جان پیرو دانه این غم
 وارو بکفت تیر و کمان شمشیر و خنجر میان
 باز است انشب چشم مانند مشتاقان
 دیگر افتاد کار قطره از گوهر شدن
 از چشم حقارت منگر حال بد من
 جانی که مرا نیست حسن مونس یار
 ز یک تیران آن قدر موزون شد ای سرور

می برد ذوق وصال او مرا از خویش
 شرم می آید ازین غفلت مرا از خویش
 شاہی و دشمنی بگدازی کنی کن
 دیگر چشم سرمه چرامی کنی کن
 خورشید را ز دره جدای کنی کن
 پیوده ناله بچو درامی کنی کن
 از هر دم خویش در بهار شایان
 امر در بهر خنده فردا اگر نیست
 باید بترست من شیدا اگر نیست
 خندیدن از تو خوشتر از ناگر نیست
 هر کجا اگر در زمان آن سہی بالا می
 گاهی گفت آن یوسف ایما زار نیست
 دل بچو بسمل می تپد یاب شد اگر نیست
 یک عالمش از پی روان هر کس تو اگر نیست
 سوئی که میدارد نگردد انتظار نیست
 نیست حاصل غیر رنج از صاحب درد نیست
 آینه صاف است نهان در زمین
 جز ذات علی کیست که سازد در زمین
 جای خود چون بید مجنون در میان

امانت آرد دست سگداری آورد
 حالی بهره دوست از هر دو هرمن
 جلوه خسار جانان از نقاب دیدن
 عین حریادید چون بکشد چشم خود با
 او نظر آن طفل بی پروا کشید چون
 آن قدیوزون حسن تامل نشیند
 بر صبرم ماندنی طاقت ندان اختیار
 به فیض حسن رخسار تو در دل آرزو
 نیست جانان را نظر بر حال من
 بیکس کس نیست غیر از سایه
 می زخم مهر خورشید بر زبان
 یکجهان را بخود و دیوانه کرد
 نیستم بیدل اگر دل می برے
 می تو انم دید آن مهر حسن
 چشم خو خود را تماشا کن
 به زند تیر خیط بجگر
 به دهم جان جیسرت و دیدار
 دل گسیوی او گرفتارست
 از زمین تا به آسمان پیوست
 ساده از خط رخ مکار نیست
 ایکه در اختیار نیست به
 یکجهان را بخاک و خون افکند
 حسن از حسن یار جلوه فروش

خاکساری پیشه خواجگامی کن
 عشقه کار جهان باز شد از هرمن
 یار حبیبی روشن آفتاب دیدن
 کاش یاوب دیده من هم ز خواب بیدار
 می بشود لغت جگر از دیده پر خون
 از زبان من نیاید صریح سوز دل
 ندانم هست اکنون خواستش بود و کار
 بود در روز شمار اندوه حاشی شکار
 وای بر من وای بر احوال من
 تا در دهر روز و شب و تبال من
 زیرا که نماند کار قیام قال من
 حسن روی آن پری تماشای من
 ای فدای قسمت جان و مال من
 گریه و زکو کعبه تبال من
 مردم آزار را تماشا کن
 آن کما خوار را تماشا کن
 حال بیمار را تماشا کن
 مهره مار را تماشا کن
 جلوه یار را تماشا کن
 گل خیار را تماشا کن
 من ناچار را تماشا کن
 ترک خو خود را تماشا کن
 روز بازار را تماشا کن

بسته شد بر اثر اشک این دیده گریان کن
کعبه کوی تو جانان سجده گاه و جود
جلوه گاه پیش کیم است سزای لکن
چو قدر کرد قصای بر سرین لطف و کرم
ایکه تبار بروت لبسم الله و یوان حسن
زان دهران چشم و لیستان و دمن آماشه
گرچه چمن گرد و صبا در جستجوی کیم است این
دوران سزار و فلک بخواب شد چشم ملک
سر و سیه ششما بگل از کف منور بزل
آه و فغانم میدد تائب تو انعم می برد
داری زمرگان سونی تار از نگاه روش
گر چشم میداری برین باغ و پلور زمین
دار و حسن خون در جگر از خویش غم کند
گردون چرخ نیست از انان جستجوی یکن
یار بلی زار مراد و اچه پیش آمد بالا
با و سحر از سن بگو از روی لطافت نگو
سازند هرچمن و بشر در وید با گل
طوطی چه میسازد بیان لبین سیدار و
عیسی بگردون میرود بانوش سون میر
بکشای نگاه خوشیستن بر خنجر و گل چمن
گردید در هوا تو از تن دان و دان
امشب ز سوز عشق تو کردم حکایتی
ایدل عنان عقل خرد را ز کف مده

چون گیار بست باران آب تهرمان کن
مصطفی حساره تو دین من این کن
هر دو عالم نتوان بود بهای لکن
ساخت از خاک و دریا بر بنای لکن
گشت نادل سوده نور از رخ و شاکن
پسته و بادام و نار و سیب از خوان حسن
گل پیرین ساز و قباله بروی کیم است این
بر زخم و لمار و نمک بان شور و لوی کیم است این
گردید کلاوی منفضل اند کوی کیم است این
منت بجایم می اند حسن کوی کیم است این
در دل که دار و روزنی فکر و نوی کیم است این
لوری ندیدم شمعین خورشید و کیم است این
از چار پیوچید سمرائل سونی کیم است این
خورشید و دارد نظر مشتاق دی کیم است این
خون میخورد و بر دم چرا و در روی کیم است این
اند چمن هر چار سوام و ز روی کیم است این
یار بنیدارم خیر کو خاک کوی کیم است این
ذکر که زمین اردان در گفتگو کیم است این
یار بکه در دل خاک زد فکر و نوی کیم است این
پرازمی نگین حسن جام و روی کیم است این
در و انیا فتم ز تو خاطر نشان نشان
چون شمع کسشید مرا از زبان بان
بیرون سمند بهمت خود زین جهان جهان

منزل برآمدن از راه خود خوانده ام
عیش جهان نیست نیکان نشانه
هر ناتوان دست می خست تو ای شید
ببیند چگونه دیده باز یک بین حسن
قدربهای بنفرد در نباشد اگر شود
شکر خدا که در طلب بیم و در حسن
تا چند بی تو مردم اند و بگین نشستن
تو یک لب سیه است مشب بجز جام
طرز نشستن تو بیند اگر بجای
منید انم چه میخواهد نگار و فنون
سرو کار و تقادار نسکه با شایسته
رضا جانان دیده بسیار خوش دیده ام
از وصل یارینان فلغ شد از دنیا
اند رخ آن لستان عمر بشیر و حسن
در بر ما آن مه قاز مهربانی کرد جا
در گدی یاز خوشین انداخته طرح وطن
مردمان را کرد گریان حال را چشم من
ببینت گل کردید گریان من سرود
بآسانی نخواهد بچسب جان تو رفتن
بر و از خویش گروهای بکوی یقین
اگر آید بحر گاهی نیم از گلشن کوشش
برنگ گل مبارک است در غایت آفتاب
خوشی بنیت خود کن منه دل بر خنکوی

انداخته کار مرا و لب لبان
باشد پیش رخ نصیب جان بانی
چو داشت کوه من ز تاب توان توان
نگد اشتیاق می نشان و بیان
خنجر خاک مرقد انگشتان برین
نگد اشتیاق می قدم از استان برین
بر خاستن ز دنیا بهتر از بر نشستن
تا چند دور ازین ای چشمین نشستن
بدر عجب که گوید صد آفرین نشستن
دل دین سر و عقل و شوق هم صبر و حزن
چو بخت قدر که با تو سپید گردید
خون ما که از دوا دهنه برین می آید
دل تو بر آن آید بر این می آید
کس بی یمن و نشان نبون مبارک
یار بی آزار ما گردون مبارک
یار بگوشت حسن و ازین آید
تخلی نام سینه را چشمه ما از چشم من
بی جانان در گره آنا و کاس چشم من
سیر شکل میشود نه از غیبت از غیبت
که هر قطع این راه و عیبت از چشم من
برنگ غنچه می باید بدون از چشم من
چو با تو می باید شتابان این چشم من
که آخر زین جهان بگرد باید بی چشم من

ویم نزع است و دار کعبه الطاف است
 تا چنان از فرمان تو آفت رسیده من
 خواهم بهای بندگی خود در جیبان
 حال مرا شنیده کنی ناشنیده تو
 یارب کدام روز بود آنکه بر سرم
 هر کس گرفت زاد سفر زین و کان و
 صد آفرین بجزرت جان آفرین حسن
 مردم و بادست چشم نظاری را بین
 شوم بر سر آن کماند از قریبان
 کدام است و بسوز جز و اخ و جبران
 نگاه و لطف کی دارد ز نازان نازین من
 پس از مردن مراد خاک کوغی پیش من
 براه انتظارش رفت جان جبرم من
 حسن اندر نگاه مردم مینا و دغا
 چون کشید از کفن من آن گل خندان
 ساخت از بهر تبار تو زهر قطره اشک
 چون زنده و دست بدانان تو مشیت خاتم
 تا صبا خاک تو در نگاه تو انعام کند
 و من آلوده نگردد نکویان که گواه
 چون کشم پای بدامن من یوانه حسن
 از بار عشق بسکه خمیضم بر او
 غافل بود ز رحمت بی انتهای حق
 از همه تن دیده بود چون ماه را و بین

نمی آید بتر اندم زالین حسن نفس
 و من کشته نو و گریبان و دیده من
 تو خواجه و بنده بی زر خرید من
 اندویده ریزم اشک خست زانده من
 باشی رسیده تو و بی پایت خمیده من
 رفتم ز چار سوی جهان ناخریده من
 کز خاک کوی یار شدم آفریده من
 از من ای پیمان شکن امید واری بین
 که بنشانم پیکان بجای دل من
 که سوز و چسب رخ سراسی دل من
 که گردانان او گیرم نشان آستین من
 نهادی بر گردن منیت ردی من
 سوز و زگر گنجی استره و دید بر مرز من
 که پنهان شهسواری هست و شمشیر غایت
 غنچه سان چاک زدم تا گریبان در من
 مستمند تو پراد گوهر غلطان در من
 اسی شوم گرد سر از نار حیفشان در من
 مردم چشم کشادست ز مژگان در من
 بهر یوسف شده بر پاکی دامان در من
 می کشد جانب خود خار بیابان در من
 گردیده هست آبله پاکلا در من
 دارد حسن کس که نظر بگناه من
 مشک بره اغبار افشان روی در من

[illegible]

کی خورم از زشتی اعمال خودم
آنکه چون سربلند فیض بخش زمان
با آنکه قدرت مست ترابر سزای من
باشی ز اگر تو دوست چه پروا که در پیش
منم آینه هر دم پیش روی چون
آنکه نتواند دل از ضعفها برهان
با خوشی بسکه این دیوانه را افتاد کار
مردم زد و رفت و آن شوخ و دیرین
بر نشانه کامی نا آن ترک چون نظر کرد
چشم مست آنکه آرد آبی بروی کلام
سودای در لفت تا گشته امر فتاد
بگر خون میشود آنرا که بنده دل

شایع روز جزا انخوار من خواهد شد
می تواند اندرون دیده با جاسان
نازم بر حمت تو که بخشی خطای من
سازند دشمنی بمن این ست پای من
بتلاشد یار بر حسن نکوی خوشین
من چسان خواهم ز کوشش ناصحا برهان
نال هم نتواند از زنجیر پابر خاستن
برگردد هم نیاید ای خاک بر سر من
گفتا گلوی تر کن از آب منجم من
هر قطره که ریزد از دیده تر من
بر سر سبیلای ای دای بر سر من
سحر گار زبان غنچه گوید صبا با من

ردیف واو

در بزم میکشان را دلا گلاب بی تو
ساقی لبنگ بر ز مینای فیض حیرت
هر ماهی تو سالی گردید از پی من
سگر داشت آنکه لبیل گشت و شد خیر او
تا ز دل جوید سرانغ وصل پیش مست
ای مصویر هیچ داری از میان او خبر
ز در قلم بر صفحی که درون مسیح از کلاه
ولا بخلوت او داشتیم جاسن تو
شب وصال دیفا ز بسکه کوته بود
تو سر کشی ز منسم خاکسار در عالم

جام شراب باشد چشم بر آب بی تو
مطرب فکند از کف چنگ ز باب بی تو
هر شام صبح حسرت ای آفتاب بی تو
برزبان دارند هر دم خنجر و شمشیر او
سوزناوی تفکر عاشق و لکسیر او
همست یحی حاصل کربش بی تقییر او
باشد از تحریک افزون خوبی نقیر او
درین خراب رسیده ایم از کجا سن تو
بروی هم نکشادیم دیده ها سن تو
چو آسمان وز زمین ست فرق با من تو

تو آفتاب من هر تو تو در فلک
 و جای جانشین عاقبت لبام و حرم
 گرچه هست از سایه قاریغ قاصد غنای تو
 نسبت حسن تو کردن با پیری بوی
 سرگردون کرد ابرویت بلال عید
 کی شود خوشدل ز فیض رحمت آرزو گام
 بمطلب میرساندنی طلب آتای طلب
 عشق او شاه است باشد تو گام
 غنچه امید بالمشکفت در باغ جهان
 آنرا که هر دم ست دل اندر خیال تو
 باشد تصور عقل اگر جوهر گوشت
 آبا و هر دلیکه بود در غمت خراب
 عیش هزار عید بیکدم نشود نصیب
 عالم دفیض نعمت لطف تو کامیاب
 چون ماه چارده حسن از جوهر آسمان
 برود لایمای مسلمانان سگسوی تو
 هر که بشنید از تو حرفی یافت جان تازه
 قاصد حضرت شمر عالم پیاده ما
 احوال بقاری و بیتا سینه مرا
 تارفت در پس تو نماید پیشین
 گر مشکل تو کس حسن آسان نکند
 نخواهم آنکه کند غیر من سخن با تو
 چو شمع سوز دل خود چنان کنم روشن

ز یکدگر متواتر اینم شد جدا من و تو
 بیا حسن که خواهم از خود من و تو
 عالم بالاست زیر سایه بالای تو
 آفرید از جان پاک این دهنه اعضای تو
 هر دم روشن شد از حسن همان روی تو
 سینه آنگس که باشد خالی ز نعمهای تو
 طلب بیکار گردید دست اندر روزگار تو
 افسر و داغ و غمت بود او در نگار تو
 باز چون شد در سخن گوی و زبان تنگ تو
 باشد که افتد نظرش بر جمال تو
 دیوانگی بود ز پیری هم مثال تو
 اقبال در سیریکه بود پایمال تو
 هر شب که بنیم ابرو همچون بلال تو
 در هر زمین ناله ز خوان نوال تو
 شد در پی زوال تو آخر کمال تو
 کرد آخر غارت ایمن دین سگد تو
 غیر از عیسی که مرد او شرم گفت نوی تو
 نایب پیروی خسته جگر هم دعا گو
 بعد از سلام و شوق بصدای آوازه
 حال خرابی دلم ای دلربا گو
 با چشم تر حضرت مشکل کشا گو
 کس چگونه رساند پیام من با تو
 شبنم نشسته در آغوش من با تو

سختی تا بر آرد چنانکه آن را درین پس
دل صد چاک سپارد و هر که بر سر پیش
نقاب از هر که نکشاندان خوشید و من
لعل چون نوک خامه در تن او هر گل گلدان
حسن از بسکه با حرف خط افتاد و کار من
حسن بر جنت حق کسی می باید بر نشان
شوق بدلیل ز من و زیبای گستان از تو
هر که نسبت شود دارد ز من آنجا است نشان
می توان گفت که در در فلک گرد است
مروی اندر غم آن شوق که امشب دیگر
میان شاه و گدافرق خط نیست
حسن ز من کی خوشی که خجسته
می توانی بدید بر زبانم حرف مطلب گلو
قطره شبنم هر گل خساید خوشتر
گردوی آب از دم شیر خود ایندم منور
بر گل لاله میخوام نوشتن نامه سوی تو
کس از ذکر تو فارغ یک نفس هم نیست
حسن بگذشتی از آه گرم خود دل خارا
آشتی از من و صومیم ز سیدان از تو
از تو افتد در غم صبر کردن از من
طرز ناز تو خوش و وضع نیل از من نیکو
طرز سودا است بازار رحمت یارب
توئی و شرم حیا از من و رسوائیها

زند با کشتان از قطره اشک آتشین
بی کی شاد می پید ز لعل خنجرین
بگردن میزد از روز چون رگ زنده
زند بر بستر گل چون زلف ازین
که خالی میکند از نقش نام من کس
زند بر بویایی فقر چون غزلت گزین
نگ در لاله بود در گل خندان از تو
ماه را و آغ ز من عارض تابان از تو
نسب به بخت ز من ماه در خشان از تو
نشیدیم حسن ناله و افغان از تو
که بر سلاطین جهان اند میمان هر دو
کیست پیش اصل پیر و جوان
نست گویا راه گفت و گوی لیا از گلو
نگه گوهر تر یا شده مزین از گلو
خشک گردید از تب بجز تو طالب از گلو
که داغ سینه ما گل توان شد و بوی تو
بلهها دو عالم هست هر دم گفتگوی تو
نشد تا هم ملاطمت با تو یا رنجد خوی تو
گفتن در دود از من نشیندن از تو
پرده چوخی ز من پرده دیدن از تو
سرمه اودن ز من و تیغ کشیدن از تو
دل فروشی ز من و سخت خریدن از تو
کوچه گردی ز من و گوشه گزیدن از تو

<p>خوردن خون زمزم با ده پشیمان تو فکر پیوند من قصد بریدن از تو بهر باغوس بعد از وقت خمیدن از تو که باز آمد و شور و شکر بهر باشد بکوی تو دل نه کس که گم گردید پیدا شد بکوی تو بمنون عشق آتش بهر باشد بکوی تو حسن مشیت غباری بن قند شد بکوی تو ز رشک آنگه کند دیگرے سخن با تو شد روان از تن بیجا بهر نام سنگ تو پیدل ویکس بهر میثاق تو انجمن تو صبر و ادب بدلی خود متواضع تو هر استخوان که جسم است خار شدی تو چو لاله سینه من و اخلاص شدی تو</p>	<p>اگر عیال پس اختیار ندادم تا چندی از کوه کمرخت طرز محبت که تر هست پیش جانان حسن این وقت فرشت کدای می عاشق شوریده پیدا شد بکوی تو چو در خواست یارب حسن خورشید که عالم ز تیر خردگره گردیدیم تا هر چه شد نماز و نوبت با پس تنها خاک دینا خوشم که کس نرساند پیام من با تو از فغان دل شوریده بجایم می تو چه کنم شرح غم خود که چسبای غم به تو میخوانم که درم جان بغیر عشق گر بیایغ عمر بسوزان ای نگار شدی تو رسید فصل بهار و رسید هر سوگل</p>
--	---

روایف پامی پوز

<p>کرده هست در اغوشش بهر حال نشست داغ ز حسرت بسینه لاله بلند گشت چو ناقوس از دوش ناله که شاخ لاله و گل شعله است جلال درون غنچه گل کرده هست جلال حسن نگفت کدای بود فضل صداله قدم شمرده ثابت نیست مسکن حال دارند مردمان دل خود را کجا نگاه نظام سیوی کیست ندانم تر نگاه ناز و نیاز ما و تو دارد خد نگاه</p>	<p>و میدید خبر رخ یار چارده ساله چو حسن عارض گل رنگ او فرو آلاله چو زاهدان بیت مهر و در تماش کرد که آه گریه کشیدیمت در چنین لی یار بگو که در دهن یار سلک ندان هست چو محبت سوز میخاد شهردان اورا بیکدیگر که بود جلوه گاه و خست سوز ای هر طرف دقتی هم سیاه تر نگاه مردم ذرات طایفه و نازک بمن نظر از محبت بالبحر تو از حسن در غور</p>
--	--

یک ششده تو کار و دوا عالم تمام کرد
 دار و کار یک سر نمود از دواست کرده
 دست خجسته نیست نایم که هر چه
 تاشیر کرد در دل او آه گرم من
 غمان تو نیز از من محزون ماریج
 یاد او در روید و بفارض تقابلت
 افتاد کار با حسن اکنون بگریه با
 انداخته است کین و دکان همه
 گردام یاد دست و گریه یا بشر
 با حسن نطول اهل اصیت نیست
 چو یوسف آنگاه بود سر برستاند
 تمام عمر بر شد مرابست که راه
 بیا که احسنم بجز تو ای بت مغرور
 ترا قبای حریست برف بود و
 بجز ترا نکشم انفعال از میان
 نامر نه زود و ناز نامر نه زود
 حال حسن ندانم در عشق گلستان
 نگشت بخت مرا باز چشم خواب ده
 فروغ مهرش راج بر در خسارت
 عرق که از رخ گلگون او برون آمد
 زنده صفات دلی هر که دم محب بخور
 کسی که دید آینه عکسش نشین
 حسن بودی محشر که بس خطرناک

دارد هزار چشم سحران مرا نگاه
 از کار زاهدان چه توان کرد و اگر
 و ای کند صبا بچشم غنچه را که
 کان شوخ و انور بهر قیاس کرده
 از غنچه نیست و در دل باو صفت کرده
 در دکان نیست در دل جانان مانده
 هر دانه شد بجز مرغ امید را که
 فرمان بر تو اندر بین و زمان
 دارند نام پاک ترا بر زبان همه
 هستیم در سری جهان میمان همه
 عجب مدار اگر غلام گرد و شاه
 هنوز عیسی از جان خسته ام نگاه
 رسید بان بلیسم لا اله الا الله
 چنانکه معنی روشن بصرع
 بدست بکن ای پیشوای دین
 یارب یارب گاه حسن قاصد رسید بانه
 گلنای مقصد دل زان تلخ حیدر بانه
 سرشک من بر خشن گریه نیست آینه
 سپاه حسن تو بشوین جهانها بانه
 چه طعنه با که بر نکست گلاب زده
 بروی بحر اگر خیمه چون جلیقه زده
 چه سحر کرد که آتش درون آینه زده
 با حسن بت من دست شمشیر و شایسته

روایت هفتم

ای فریغ غلو شال مجلس آرای که
دل برنگ ناز خون شه از بهر سوا می بود
بیزند هیلو بدیز آستین آداشکین
از برای کیست این آرایش ارض و سما
ز تما خواب ست اندر دیده تی جهت بید
گاه خور از یوسف و گلسه ز لیلخا کرده
حسن و عشق لیلی و عنبون بود افشاده
ای بیت مغرورین بالین نمکین ناز
و آغ تو دارم بعشق کعبه زاری تازه
نیست الفت با گر قنارین و یغفل
با چنین حسن بیت من که ز امان شده
هیچ مردم نتوان کرد کجاست بر تو
حسن بیای تو گویند بهر جای است
شرم نایب حسن از زینب مشرب است
باز آفر و ز یسب ناز و آذ آمده
بخت و عمر می غلبه دلبر نا آمده
هیچکس بر سر کوی تو نه پرسید زین
غافل از حال من خسته و دایم جو
چشم دارم که کنی بر من آواره نظر
مختصر کن حسن این طول الهامی

وی پای جان بیدل عشرت افزای
ای غزال شکو آهوی که کجا که
ای ویر بکند ام تو کوی در یای که
با وجودی نیاز می در مشت می که
ای حسن معطر چنین از در و ناز
جلوه خدرا اگر از خود تما آندیده
خوشین را بر جمال خویش شیدا کرده
شکر ایزد و در حریم سپیدام جا کرده
یاوکاری تازه دارم ز بار سنازه
شد اسیر دام زلف او شکاری تازه
دشمن دین من و آفت ایمان شده
اگر از عین لطافت همدن جان شده
از دو چشم من غدیده چه پنهان شده
ننگ کافر شده عار مسلمان شده
چشم بد دور که فارت گریز آمده
میروی باز کجا از کجا آمده
که در اینجا بچه امبده و چرا آمده
ایکد غمخوار به شاه دگد آمده
اگر بان را بجهان راه نب آمده
بهر یکدم تو درین دار فناء آمده

روایت یامی مستحشبه

روزم شده از بجز شب تاریک بانی
با در دوخت آه ز کینه دو چارم

ای ماه رخ و حرم بین یار کجانی
ای چاره گر خاطر ناچار کجانی

انور و نعمت نیست مرا بعد و قرار
 بر پاشیده از ناله من شور قیامت
 در باغ بهمان همچو صبا گشتم و لیکن
 ای غنچه دمان پاک شدی ماکل گفتا
 گمرد چشمن از پی تو گمرد بهمان
 ترا جان آفرین دوست آجانان آستان
 من از کف جدا ز نهار دامن تو گل
 گوشتگان او را از خدایر گشته انجی باد
 ز پافتاده ام از ضعف بر خاک سرت
 حسن کاری کن در زندگ کنز بخت
 مرا گمردید تا سودای گیسوی گر گیس
 بر در انتظارش دیده حیرت نصیب
 بهر تن گوشت مندر حیرت گفتار و پایا
 بود از گریه ام چون خامه ظاهر از پنهان
 حسن اندر شکر گل که افتادست می تهر
 عارض خود را بسمان شمع تا افروختی
 از خندنگ غمزه خود ای بت ابر کمان
 شاید اندر دل خیال پیشم آری حسن
 غنیمت دل را بپایر خود گفتی
 خدا شاد که صبرت حال عاشق
 گمرا آندز گلزارش نسیم
 جبه بر گوشت من دستار چون گل
 ز الماس سره بر یاد گوشه

ای راحت جان دل بیمار گجائی
 این صفت دیم و عده دینار گجائی
 آگه نیم ای غیرت گلزار گجائی
 وی سر و روان بر سر رفتار گجائی
 ای دلبر هر جانی و عیار گجائی
 که خواستی داد اندر دست بافتادگان
 گمن از آستین بیرون بک آری نان
 که دارد جانب محراب بر دهر زمان
 خدا را ای بت غار نگر تاب تو ان
 پس برگ تو بر وارند هر چه در جهان
 ز حسرت ناله و فریاد بر آید زنجیر
 مژده بر هم نسیب از درنگ چشم تصور
 نمیدارد بت من از غم و حسن نظر
 کنم احوال چاک سینه خود را به خور
 که سپارد ز ابر چشم او پیوسته چشم
 یک جهان راه چون پروانه بر خود سوز
 بلفظ کردی چاکهای سینه ام براد
 که تماشای دو عالم چشم خود دارد
 ز در مان آه در و دل نهفته
 ندارد کار با قافیه و مفعول
 برنگ چشمهای ای دل شکفته
 ز کولش هر خس و خاری که بوفته
 گمرا قطره ای اشک سفته

حسن کو ز نشیند بر آسب
خمر ابرم در بهای باغ خلل از خاک برآید
دارد کجی مانند تو حورو ملک جن و پری
من بیندای کوی تو هم مبتلا می دی تو
چشم بلا انگیز تو هم غمزه غمزه ز تو
دیگر کجی گریبان شوم و از در غم لاان شوم
وارو حسن هر روز شب غمزه ز تو لب
کشیدم او گرم از سینه رسولان و عشق
بدل انگس که میدارد غم عشق بر پرویان
زین از جلوهای لاله رویان ست گلزار
من ابرم و تو برق شتابان چه میرو
منع دلم بیا و خدنگ تو می تند
جان عزیز را به تو خواهم نشت اگر دو
بر لاله زار داغ دل مانگاه کن
کس فیض نیست ز تقدیر بیشتر
جایگاه پرستش سروسامان همی کنند
یک آستانه گیر حسن از سینه یاد
حیث آیدم حسن که درین چند زره
تا که در دین و غارت ایمان چه میکنی
نور نظر هنوز نداری بخشیم خویش
خالی ست هر دو دست تو از زاده زهره
از ناله من خبر نداری
برگره من نظر ندارد
از فاک مرا که بر ندارد
داری گریل غبار

منیب اندم که مری یا که شعله
چو گل در عشق خود دایم گریبان ملک برآید
ناز واد او دلبری هم شوخی و جاد و مری
تو شاه ملک دلبری هم ماه چرخ مهر می
دل برد از جاد و گری خون خور از شوخی
از روی عاشق پردی گر جانم با بگری
باشد چه دور از دلبری نزدیک او گر گذر
که مغز استخوانم سخت چون شمع بجای تو
زنده بر سنگ خار آتشهای ناله ناموس
شده از ابر بهمان چرخ پینار نگ خطا و سر
گریبان مرا گذشته خندان چه میرو
بهر شکار سوی بیابان چه میرو
این دم جدا چشم من ایجان چه میرو
تو از برای سیر گلستان چه میرو
از بهر نان بخدریت و دنان چه میرو
در حیرتم کبی سروسامان چه میرو
باهر کدام دست بدایان چه میرو
دین را خواب از پی دنیا کند کسی
ای کافر این ستم به سلمان چه میکنی
اسید و دین رنج جانان چه میکنی
تصدیر سفر باین سروسامان چه میکنی
داری بدو چشم نداشت کار کاراندل دین گزندار
الطف کردم که بندم آه بر من نظری اگر نندار

بر حسن بایں نگاہ است ز نام نذر خاطر ندارد
 تا نظر افتاد بر رخسار شکری کے
 گرو چمن از خود فراموشم ولی در نیم باد
 از ہمدن آہ گزیدست در سخن چمن
 در گلستان جہان از غنچہ و گلستان
 بروی دل و صبر ہم ندادے
 من دین بتودا وہ ام ہم ایمان
 از حیرت حسن خویش فرصت
 خاکی شدم و ہنوز جاگے
 در وقت خرام و اسنت را
 جس نہ فکر وصال خود حسن را
 گاہی نہ ترا دیدم فارغ ز جفا کارے
 دل نیست مرا تنہا بیمار غم عشقت
 ستے یاد و گری چشم سیاہے
 سرا پا حیلہ ساز و عشوہ پرداز
 و شکین غور از جملہ ممتاز
 ہمہ محتاج دیدار من بعالم
 وطم با برود و دار و قصد ایمان
 منم کاندہ ہوائی دامن او
 براہ آن بہت مغرور و بیرحم
 نظر بر دیدہ خوب لبریزم
 زدہن تا گر میبان چاک کروم
 بروے آن ہلال ابرو نظر کن

سلام کہ حسن رخ کاہر حسن کی نظر
 و اینک زود و دشمن باز بروی کے
 ہر سحر روی کے ہر شام بیوی کے
 سر و میدار و ہوائی قد و بوی کے
 میرسد اندر دماغ عاشقان بوی کے
 ظالم تو کد ام غم ندادے
 تو دل بہن امی صنم ندادے
 چون آئید ہیج دم ندادے
 در کوئی خود از ستم ندادے
 در دست من از کرم نہ ادے
 شادیم کہ ہیج غم ندادے
 بیہودہ گوی ظالم از ہر دو قیادے
 دارند و چشم ہم از عشق تو بیکار
 رہود از من دل و دین و نکارے
 ز میدان و عش و عالم او خوابے
 بنا د و عشوہ بر تر و ستکارے
 ز مسکین گدا تا باد شاہے
 ز دست آن صنم یارب نہاے
 شدم مشتہ غبار و خاک راہے
 کتم تا چند یارب شور و آہے
 ندار د از غرور حسن گاہے
 پی گلگون قبلے کج کلاہے
 کہ چرخ دلبرے را بہست لہے

بخت چشمان خویش بر من ندیدم
 حسن بر یاد چشمم سرکشش
 گاهی بجرم گاهی درویر چو شیدایی
 من بر سر کوی تو صد بار ز خود رستم
 آشفته مشو ناصح از حال پریشانم
 نشنیدم دینی دیدم در ملکوتان
 بس که گریه دیدم از سو از بازاری بی بازار
 مرد کار من افتاد دست یار با جفا کار
 بیای جان عیسی بر سر بالین من بزم
 حسن هر چند بیمار است چشم و زبان
 حاکم همه مسافر و صاحب کان تو
 هر جای توئی و در همه اما نشان نیست
 چون زندگی زبان بود و جان کیس
 از غارتا بختی و از شاخ تا برگ
 کس نیست زیر چرخ ز لطف تو بی نصیب
 حسن ترا حسن بچه صحت نشان
 دل بروز من چشم سپاهی بنگاهی
 یارب دل دینی که مرا بود ز کف برو
 مایه فی تاراج دل غارت جانها
 آن دلبر هر جانی سن شک خدا را
 و احم ز خدا راه خود آنجا که دگر نیست
 شدم مایل حسنت نیست میل دیگر
 اشقان زلف و رخسار کسی چشم امید

بتاراج دل مردم سپاس
 ز حسرتی گشتد آه بر آه
 جستم ترا هر جای دلبر هر جانی
 تو بر سر بالینم یکبار نمی آئی
 از زلف کسی گشتم سرشته زلفی
 مانند تو دل داری در غوغای زمینی
 نشد در مصر عالم پوسف دل آخیدار
 که میدارد مردم چشم پوشیده از دیدار
 که می باید طبیعت را نظر بر حال بیمار
 بیمار و چون لب بیمار عاشق در وادار
 همان تمام خلق جهان جیران تو
 هر چند در نگاه جهان بی نشان تو
 فیض تو ظاهر است لیکن نهان تو
 در گلشن جهان همه را بر زبان تو
 هر ذره که هست بران مهربان تو
 آنرا که مثل نیست بعالم جهان تو
 تاراج مرا کرد سپاس بنگاه
 جاد و نظری سخن نگاه بنگاه
 مانند نگاهی تو سپاهی بنگاه
 بنواخت مرا بر سر راهی بنگاه
 جز در گاه و جای پناست بنگاه
 داشت در دست میخوام زدن بر گاه
 بر نهاری دیگری اندو شام دیگر

آنگه سیدار طبع از جوان حساست کجا
 بابت دلخواه من هر کسکه ایمان نادر
 در شب تار یکدگران چشم محزون حسن
 تا در رج جانان بود راه نمائی
 کی غنچه صفت تنگ توان بود دل
 روز و شب تا تار ترا زخمت سیاه است
 هر دست بیک عشوه حسن من بین کن
 قائم چون خون ابرو خم شد ست از راه
 آسمان را کاسه سر شد تپی از غمز آه
 تعالی للده چه داری صنم خسار نیامدی
 نقش بر آینه شد از عذاب این دم حجاب
 دیگر چون غنچه ام دل خون کن از طعنه ای
 و یکدگر عشقت دل مست خواب آور
 در بحر خیال و تازند گے یکدم
 بس کن حسن از غفلت کبر شرف
 اگر دلی یاد جانان زنده باشه
 بسان مروت تا بنده باشه
 اگر مروت بدر و عشق غم نیست
 تو در بحر دل ما آشنایان
 سز و بر طالع بیدار نازک
 باین چاه و جلال و تاج و افسر
 بحر عصیان ندارد و گرچه کاره
 اندرین دریا بسان قطره بنیان حسن

مسمانی دیگر می باشد طبع دیگر می
 باشد من رفوز جز ای ای دلی که یکی
 در نظر از کمال لیلی است لیلی دیگر می
 هر چند دودره نتوان برد بجا
 از گلشن کجی چو رسد باد ضبائی
 بی جاوه خورشید رخ ماه لقائی
 جادو لکمی عشوه گرے هوش سائی
 تا نظر انداختم بر چشم چون صا کوی
 نیست آن مه اخبر از فتو و فرما کسی
 ترا بگوید اول هر کجا باشد خدا جو
 مگر در بحر افتادست عکس تشن و
 سراپا دادند ام لاله همان کمر دست
 رخت خودی و دانش درین شراب
 چشم از همه سو بستن مانده حجاب
 امروز لبس بردن در فکر جواب
 پس از مرون بسی شرمند باشی
 بفسق عاشقان پاینده باشی
 تو باین ناز و عشرت زنده باشی
 بجای گوهر از زنده باشی
 بخواب اورا اگر بخت نده باشی
 سرچو حسن را ز بیم نده باشی
 حسن را از کرم بخش نده باشی
 گوشه گیری پیش کن تا و کیتی شو

ای تو شربت سیاه لبی آزار کسی
 دل صیان سر کشید از دلف گره گیر کسی
 بیست بیوجه نظر بد دل چیران هرگز
 تمام عیلتی بجهان کرد بلند از لب خود
 بنهادید همه دم خلتک زبان خود را
 حسن اندر نقش سینه کجا باز آید
 گدازیکبار هر جا کرده باشد
 بفرق عاشقان زین قد و قامت
 همه تن دیده شد خورشید شایه
 ازین ست حنائی عاشقان را
 انگر وی بر حسن گاهی نگاشته
 انگزد نگاهی بمن آشوب بهمان
 مائل بسو خورشتم کرد و بجزئی
 بگذشت مراد غم و نگذشت بسویم
 ایام بهار آمد و نام سرد بسوین
 در پیریم افتاد و سرو کار خدایا
 از بیم رقیبان نتوانم که بگویم
 یارب و گری نیست چون بر غلام
 از سر کشتی بخت چه گویم که ندارم
 بنگر بسوین که دیگر بار نه بین
 شیرینی جان کرد حسن تلخ بکام
 شیخ اندر گفت و خنجر بکمری آئی
 چشم آن نیست که بمن نظر لطف

دل صبرستی کشد اما در شب کسی
 ناله بیرون نتوان گفت ز در بخت کسی
 رونود مست در این آینه تصویر کسی
 هست در پرده چه اندازد نقیر کسی
 شد مگر نشد خنجر دم شمشیر کسی
 شهر مرغ دلم شد ز پر تیر کسی
 هزاران فتنه بر پا کرده باشد
 قیامت آشکارا کرده باشد
 نقاب ز روی خود و کرده باشد
 چه خون اندر جگر با کرده باشد
 مگر خود را تماشای کرده باشد
 بیدر و جفا کار و بلای دل جا
 جادو و سحر عشوه گری سحر بیانی
 نازک بدنی سخت دل سوی بیانی
 رشک چینی گل بدست غنچه دانی
 با کینه کشی دل شکنی شوق و جوانی
 پرسند اگر یار مرا نام و نشان
 خوبت زده بیو طنی خواهر هاسان
 فریاد رسه داد و دی کام رسان
 بیمار تنی عاجز و بی نقاب و توان
 شکر و هنی قند لبی شهد و لبان
 من فدای تو پی قتل اگر می آئی
 مردم آزار و سیه چشم نظری آئی

گرد و صد جان بهاید ز رخ شتابان
 دلم از غم چشم هست هر سو نگران
 نمکتنی از گل خضار کس می آید
 زخم ناخوره ز تیغ تو کس هست گران
 چه بار بر سر افتاد و چو حال حسن
 یار شناخت حسن را بسیر راه گفت
 بدین صورت که داری ای یار گویان
 نظر زانکه در بر حال من آن نشان
 زدم یک لحظه باید شوق بر لبهای من
 حسن فکر سخن دارم بامید یکصد بار
 خوانم هر کجا ای سخن پوش جوان
 قناعت کن بهر چیز که از خوان افتد
 ستاب انعامت ما نایب و گران
 و خاکن تا حسن آناوار بند الم
 ز هر یک کشته خود بر سنان چون
 نداری کسی پیرویم مگر سامان جمیت
 چشم منی نور شدای جلوه جانان مدد
 رعد و باران مگر شش مانع رفتن گردد
 خشک شد مریع امید من از بی آ
 شد گذار من بود از دود و کو عیش
 آستین تا بگردان همه شد در شرک
 خواب و چشم نیاید چه کس مشور کند
 چشم مندی کس خاتر ایمان حسن

کی تو یکبار هم از خانه بدر می آئی
 بر سر من زده لطف نگری می
 از کلامی چنین ای یار سحر می آئی
 رفتی از بزم و دو ان یاد گری می
 از سر کوی کس خاک بسری آئی
 تو که جو گریه سرو کار نداری چه کس
 بجزیرت بوده باشد چشم منوت آفرین چند
 که ماند آشنا چشمم ترم با آستین چند
 نخواهد بود در جام هوای انگبین چند
 نشان و نام خواهد ماند بر کوه زمین چند
 نباشد دور گزشتن زن من در دوان
 چو است کس در دوان برای نیم نماند
 غلام او اگر با منی عزیز دو جهان باشد
 خزان به مزار من گرامی سفر دکان
 بهر گرم چه سردار کاز هر کس می آید
 بلیسوی پریشانش مگر ایدل سری دار
 هست روزم سبای مهر خورشید
 چشمم گریان نظری خاطر نالان مدد
 ابر یازان کرمی دیده گریان مدد
 سنگ طفلان گذری زخم نمایان مدد
 چشمم گریان مرا گوشه دامن مدد
 خفته بخت صدمت مرا ای نالان مدد
 میکند باز یک غمزه سلمان مدد

گدازی سرور و ان در پایان ازین
 نیست بر قول قزاق خود حسن او را
 باقی رفتار اگر همچو صبا داشته
 پیچ و دست اگر برقع کشا داشته
 کاش بودی بدل و دست خود مقرر
 من ترا خاستی از تو نه چیز دیگر
 اختر طالع چو براوج سعادت بود
 اندران وقت که خوشیان همه بگذاشته
 شمر روی شدم اندر صف خوبان جهان
 بخون عاشقان هر سوگند زانی که دار
 من انقصیر خود یار که این چنین ام
 خواهم بهی وصل و خوشدل ازین جهان
 درین نفس افتاد زان رخساره خود
 بر عکس صبح زادت خواهم بشام مرد
 خود میرساند رزق تو روزی سالن ما
 تا چند کبر و سر کشی بر دولت دنیا و دن
 غافل مباش از کار خود یکدم تا این جهان
 بر نمی خیزد نگاه از دیده ام سوی گهر
 گردد و جان از درون جسم ناپسند
 تا کشاید عقده کارش حسن بر آید
 افتاد دل پسندین از دلبران بی
 تا حرف دیگری از غم غیر و حدش
 روشن چو شمع سوزد دل خود دنی کنم

جوئی شکسته از دیده باشی به جباری
 بگذرانم زندگی مدبقراری تا کی
 هر سرور و چین که می تو جاد داشته
 چشم هر لحظه بر خسار تو داشته
 دست در کار جهان نماند داشته
 از اجابت اثری گزیده عادت داشته
 چشم بر جلوه آن ماه لقا داشته
 مهربان بر سر خود کاشن تر داشته
 سخت گزیده حسن همچو جفا داشته
 لگه آتش بر پایی از رنگ جفا داشته
 خبر از ابتدای کار من تا انتها دار
 گریان چو بشنم آمدی مانند گل خندان
 باشی همچو یک جهان بیرون از زندان
 باشند گریان بر سر خلق و تو خدا دار
 دون ممتی باشد اگر در فکر آب نان رود
 یکروز آخر زین جهان ای مردمان
 گردد چو غربت پیش پا خوشنای سر سالان
 تا نظر افکنند نام بر حسن زیبای
 از دلم بیرون نخواهد شد تمنای
 چشم تر دارد لبشون خار صحرای
 نشا و مراد نیست یکی لستان
 بخشید حق در دین و نام زبان
 در مجلس که نیست مرا هم زبان

احوال بود مرگ که گوید که زمین جهان
بیهود گیسست که حسن پیشانی
تا دل مجروح سازد و شکر اصلان
چرخ من خواسته تر گردید آن شک
بر گذر گاهی حسن که دیدم کم نیست
چرخه راز زندگی باشد غنایند جهان
زندگی آن به که دریا و کس آخر شود
میخورد و حسرت بیاورد و چشیمای نیست
مردود ام هر چند از درد غم و غم و غم

رفتند یکسان و بنیاد از آن سبک
باشد بدین مرگ چه پیر و جوان سبک
شد زبان نازد و بان زخم زبان
هست تاثیر و گرد و چشم گریان
مازخم زمین میاوست خود بدان که
بیتو ما تنگی می آید ز نام زندگ
ورنه بعد از مرگ نتوان کرد کام زند
از عدم که هر که آمد در مقام زنده
زان لب جان بخش می آید و چشیم

رباعیات

زاد بطوان کس به میرفت براه
آفت از دیا و بهر از آن حسرت
ترخ دل و جان من و نیت ناشاد
در حرص و هوا همه بسر شد عزم
هر چند بسی علم منسر میدارم
در یاد تو ای راحت جان و دل سن
ای ماه شوی گر چه تو کم مهر بس
روزی نشود حیات یکدم رو و
گویند که از هول قیامت همه را
از قیامت چون قیامت او بنگر
با چرخ خلیفه رسول مختار
ما ذات نبی بر بطوا خلاص بهم
ای خاک در تو تو تیا می چشم

ناگاه به حسن من کرد گاه
فستاد به او و که آمد اند
گاهی نشد از کس غفلت آزاد
فریاد که رفت منشت حاکم بر باد
در چشم دل آگاه ز لیل و خوار
غافل اگر از خویش شوم و شبام
کی مشکوه جویر تو کنم پیش کس
چون صبح ز سینه که بر دم نفس
نه عقل حبا ماندونی هوشن بجا
امروز برای ما ست روز نال
باید همه را پس او پسانا چار
بودند و چار حرف احمد چار
گل نیست درون پرورد بای چشم

<p>مرا لیکه گشت هست با پی چشم فراد و نفعان ز در و بجران دل چو جرس بشور و افغان پیری هزار رخ و محنت بگذشت افشوس که زندگے لطفیت گزشت بر یک سیم نیر نظر خواسته کرد از مردن من خاک بسر خواهی کرد خدگونه بلا بر سر ما پیدا کرد این مردم مست فتنه پیدا کرد فرمان نو باد کو هر جان و هم کی میبده دم ز پاس انفس نعم</p>	<p>ای بیکه را احاطت کرد و دید ای بیتوسید داغ حیران آید در ساله سر شک و آهیم یارب ایام شباب من بعثت بگذشت ایندم که رسید مرگ هشیار شد آخر من خسته گذر خواهی کرد هر چند ترا عنبار باشد دزل چشم تو بسبب جور و جفا پیدا کرد از تیغ مرده بخاک و خونم افکند هستی تو محطه ظهور آب نعم تا محو نسازم بتو خود را چو حیاب</p>
---	---

قطعات

<p>در عین وصال درد و فرقت ای دانه لصب و ای شمت چون دید گفست با همه کس شد از خطی پشت لب چمن گفتم که مرا بوسه کارست بجا هر سزا و یک انارست زین مستی یک غنس خرابیم ما و تو هم حساب و آیم</p>	<p>جانان کینار دمن لطفیت اویتد و من نه بینم اورا دیوان جمال او سخن رس آن مصرع قد و بهیت ابرو زان غنچه دهن که گلزارست خندید و گفست در جو ایش ای بیتو ز غم در اضطرابیم بیگانه مان ز خویش ما را</p>
--	---

محمّد قصید حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ

<p>ای برکت جان جهان و جان نیک</p>	<p>بزرگان هر دو عالم مترادف کرم نیک</p>
-----------------------------------	---

خَشِيبُ رَبِّهِمْ دَانَا وَامْرَأَتُهُ	خَدَّيْكَ بِالْخَمِيْنِ كُنْ كَمَا تَكُنْ
مَقْلَسًا بِالْصَّدَقِ يَا بَنِي عَمِّكَ يَا حَبِيبُ	
بِهَكَرِ احوالِ تَبَاوُدِ الطَّافِ عَمِيمِ	كَمَنْ نَكَّرُوْنَا اَصْرِيَا يَا بَنِي حَسَنِ كَمِ
بِرَقِصْنِ لِي اَنْزِرُوْنِ سَيِّدِي سَلَزَمِ	دَمِي دَنْبِ عَظِيْمٍ فَاَعْطَا لَكَ نَبِي
اِنَّهُ لَخَصْصٌ لِّرَبِّكَ مِمَّنْ رَّبُّكَ عَمِيْدٌ ذُو لَيْلٍ	
بِرُوْلِ خُودِ صِفَتِي اَيُّكَ يَا بَنِي اَبِي	مَانَدَرْ حَسَنِ رَايِ خُوْشِيْنِ مَوْسِي
بِهَكَرِ دُرُوْرِ اَمَلِ اَمَلْتِ خُودِ اَزِ سَجْ خُو	مِنْهُ عَصِيَاكُ وَنَسِيَاكُ وَسَوُوْلُكُ
مِنْكَ اِحْسَانٌ اَوْ فَضْلٌ اَوْ اَعْطَا عَجَزِي	
اِيْ شَرُوْا فَاَتِ بَاكَ دَرْ جَانِ عَمِيْدِ وَفَهْدِ	اِحْتِيَاجِ نَيْسِتِ دَرْ كَارِ زِدْ كَاوِ مَحْمُودِ
چُوْنِ تَرُوْا اَنْسَتِ لِي دَرْ فَرِيْنِ شُوْشِ	نَالِ يَا رَبِّيْ ذُوْ بَنِي مِثْلِ رَقْلِ لَا
فَاَصْفَتْ عَنِّيْ كُلَّ ذَنْبٍ فَاَصْفَحْ لِي عَمَلِي	
آتشِ غَمِّ مَاسْتِ سُوْا لِي دَرْ دِيْنِ يَا	مِيْ هِدَا اَرْسِيْدِ اَوْ كَرَمِيْ چُوْنِ سَلَامَا
مَضْطَرِبِ نَا مَنِيْ مَابِ سَتِ لِي مَحْجُوسَا	قُلْ لَنَا يَا اَبُو دِيْ يَا رِبِّيْ فِي حَقِّيْ كَا
كَلَّمْتُ قُلُوْبَنَا اَنْ اَكُوْنِيْ اَنْتَ فِيْ حَقِّ الْحَبِيْلِ	
خَلَقْتَ بَاوَدَ اَنْ لِي كَرُوْدِيَا نَا طَا قَتِي	اَبَسْ چُوْخِ زُوْرِ مَنِ رَجُوْ جَزْمِ هَسْتِي
دَرْ عَاغِيْرِ اَزِ تُوْصِيْتِيْ مِيْشُوْدِيْ عَزَتِي	عَاغِيْ عَنِّيْ كُلَّ دَاخِرٍ وَاَقْصَى حَقِّيْ حَا
اِنْ لِيْ قُلُوْبًا سَيِّئًا اَنْتَ لَشَفِيْ لِحَبِيْلِ	
مِيْشُوْدِ اَنْدَمِ كَدِ لِي اَزِ دَرْ غَمِّ نَا بُو	مِيْرَسِدِيْ خُوْا اَسْتِ اَرْسِيْدِيْ رِبِّكَ دُوْشُوْرِ
مِيْكُنِمْ بَرُوْ كَسْتِ فَرِيَا دَرْ تَرْ دِيْ دُو	اَنْتَ مَهْمَا اَنْتَ كَا فِيْ مَهْمَا اَنْتَ كُو
اَنْتَ رَبِّيْ اَنْتَ حَبِيْبِيْ اَنْتَ لِيْ اَوْ اَوْ كَبِيْلِ	
مَنْ كَلِمِ اَزِ اَنْ لِيْ رِبِّ سُلْطَانِ قَدِيْمِ	مِيْسَرُوْ بَرِيْنِ شَرِيْبُو سَتِ الطَّافِ عَمِيْمِ
مَشْكَلِ مَنِ جَلِ اَسَانِ كَرِيْمِ اِحْسَانِ عَمِيْمِ	رَبِّيْ هَسْتِيْ كَرُوْ قَضِيْلِ اَنْتَ وَهَاتِ كَا
فَاَعْطِنِيْ مَا فِيْ صَمِيْدِيْ دَلْمِيْ خِيُوَالِ لَيْلِ	

<p>بست هر من بهانه منای و من اوست و الا منسج و کارین من</p>	<p>بج کار من بنام آه چکر و من گفت حالی یا الهی لیسج و من</p>
<p>سوء اعمالی لیسج و من</p>	<p>سوء اعمالی لیسج و من</p>
<p>برود عالم را توی فرمانروایی کذب می کند فریاد و کوی تو به کلام طوط</p>	<p>و ای بر آنکس که از من تو کرد و من حکایت من که کذب و من</p>
<p>دینا اذانت قاض و المنادی جبریل</p>	<p>دینا اذانت قاض و المنادی جبریل</p>
<p>ای حسن باید ترا پر از اعمال نوح و چه خوش فرزند امیر المومنین</p>	<p>تا در دکارهای بستانات از نوح این مؤمنی این عیسی این یحیی</p>
<p>انت یا حید یق عاص تب الی الکونی الجلیل</p>	<p>انت یا حید یق عاص تب الی الکونی الجلیل</p>
<p>محمّد و منقبت جناب امیر المومنین علیه السلام علی بن ابی طالب</p>	
<p>به مقام نصیر باد و حالت بیمار از طبع بزرده و شفا عاجل و منوده</p>	
<p>با غم افتاد است کارم یا علی مشکل کشا بیکس و بی غم گسارم یا علی مشکل کشا</p>	<p>سخت ریخ و درود دارم یا علی مشکل کشا رفت دل از اختیارم یا علی مشکل کشا</p>
<p>از گرم امید دارم یا علی مشکل کشا</p>	<p>از گرم امید دارم یا علی مشکل کشا</p>
<p>خبر بی برگی کنم یا حال غریب ایمان با غم و در دیکه دارم از فراق و دستان</p>	<p>یا بدر و دل بچشم عشق فریاد و دستان نیست پنهان بر تو هیچ احوال این جهان</p>
<p>مشکل بسیار دارم یا علی مشکل کشا</p>	<p>مشکل بسیار دارم یا علی مشکل کشا</p>
<p>بچه بی نام را خوشدل زمین محفل کنند از چهره و تشکین دل بی تاب حاصل کنند</p>	<p>نه طیبی تا دوا می در دین مید کنند کسیست بجز از دست تو تا علی این مشکل کنند</p>
<p>سخت ازین غم می دارم یا علی مشکل کشا</p>	<p>سخت ازین غم می دارم یا علی مشکل کشا</p>
<p>می نماید روز من از روز محشر هم دراز</p>	<p>شمع در شبها ندارد همچون سوز و گداز</p>

نیست غفلت و بی‌توجهی در کار	میکنم هرگز دست بردارم از هر یک
این چنین پسند ندارم یا علی مشکل کشا	
تا که از دیده بدارم قطره خواب را	نیست تاب بار غم اکنون از میان
تا که گردی کامیاب اعدا و بر احباب	باز میدارم بر اوست و دیده بران
اگر نظر بر حال زارم یا علی مشکل کشا	
هر چه مشکل بر سرم آمد تو آسان کرده	هر کجا بر حال زارم لطف و احسان کرده
از چه حسیا که اکنون مایل باشان کرده	اندرین غربت مرا با بند حزان کرده
عقد و پیکشاز کارم یا علی مشکل کشا	
تا که از روی عنایت در خواب آید جان	و آشتی فارغ مرا از بار احسان کسان
گشته ام محتاج امر و از برای اشکان	هست جای رحم و وقت و تگری ازین
دور از خویش و تمام یا علی مشکل کشا	
آرزو دارم ز درگاه تو ای خدای جان	مستم حاصل شود درین درد جاری
تا ازین غربت هم سوسو و دلگامیاب	شاد میشینم بهرم یار با هم و رباب
تا که از غم گذارم یا علی مشکل کشا	
بر امید لطف و احسان تو ای اهل کرم	از وطن بیرون نهادم در غم و غمت
و ندانم تاب تو ان که کرده و چاره	ز نهادن در سفر و حرکت نکردی هیچم
از شفا امید دارم یا علی مشکل کشا	
هر که دارد مشکلی بر سر ز جور آسمان	چون نراند آواز و آسان شود در کین
نیست جز نام تو بارایم و خونی بر زبان	چسبست غفلت ازین آماجبت ای جان
بس پریشان و ز کارم یا علی مشکل کشا	
تحت چرخ زبیری من اند و همین	کس یار و جهان یار یک پیشان
زندگانی میرود اندر غم و دنیا و دین	هیچ نتوان کرد و کوشش ازین
چون شود انجام کارم یا علی مشکل کشا	

ازین سریش توان شد ادا کاین هزار	دارم آنکه میدارم بدین خیزان
از ره لطف و کرم امید های من برار	حسرتی دارم ازین تنی بچیان بقرار
از همه کس شرمسارم یا علی مشکل کشا	
بهست در عالم مگر مشکل کشای کام تو	یکمان شد کامیاب فیضه عام تو
لیک حیرانم توقف چیست در انعام تو	بر زبان دارم بعد امید واری نام تو
از دور ما کارم یا علی مشکل کشا	
می کند هر لحظه فریاد و فغان بی اختیار	نیست بی تو دل بیتاب و صبر قرار
می نمایم التجا بر آستانت بار بار	سخت دل تنگم ازین بیکامد و روزگار
ازین بلا کن رستگارم یا علی مشکل کشا	
سینم شهر و فغان و غم و غم	میکندم روز و شب حسرت ازین عالم
از تو میدارم امید شادمانی و بزم	از تو میدارم امید شادمانی و بزم
کسیست دیگر غمخسارم یا علی مشکل کشا	
با دل غمیده و با جان محزون و ملول	بر زبان دارم پیوسته کج و غول
از ره عاجز نوازی کن معای و قبول	کن بر ای احمد مختار و اولاد و قبول
بیکس بیمار و زارم یا علی مشکل کشا	
مسند بن جناب قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبید القادر جیلانی	
قدس الله سره بزبان قلم آمده	
همه در جهان حاجت رواست	محی الدین تو محبوب خداست
که سوی من زرام لطف ناست	مگر فرارغ ز دوری من چو است
بکافی دستگیر من کجاست	
زما افتادگان نافل چراست	
کنم تا که بغم فریاد و زار است	شوم تا چند در غم انتظار است

توئی حاکم از این مبادی	بهرست عمرم اندر میراث
کجائی دستگیر من کجاست	زمانه افتادگان غافل چراست
توئی حاجت روا شاه و گداز	تو هستی پیشوا هر اولیای
مکن از فیض خود محسوس مدار	بین سویی من از رحمت خدا را
کجائی دستگیر من کجاست	زمانه افتادگان غافل چراست
توئی آگاه از احوال زارم	توئی واقف ز هر دردیکه دارم
ز فیض در گشت امید دارم	همین وردست هر کیل تدارم
کجائی دستگیر من کجاست	زمانه افتادگان غافل چراست
غریب نامراد و ناتوانم	ز درد و غم بیزار و وقفانم
کنند چون اضطراب من کجایم	رسد این بیت هر دم بر زبانم
کجائی دستگیر من کجاست	زمانه افتادگان غافل چراست
توئی کامل ترین از جمله کامل	توئی آسان نمائی کار مشکل
سپاس از حال این خسته غافل	که می خیزد بین فریاد و ارنال
کجائی دستگیر من کجاست	زمانه افتادگان غافل چراست
تو گفستی هر که در علم سازد دم باید	کنم اورا ز بند درد آزاد
کنون کارم برنج و دردا افتاد	از ان پیوسته میخوانم لب و یاد
کجائی دستگیر من کجاست	زمانه افتادگان غافل چراست

بجای چشم برآهست و در دم	بجای چشم برآهست و در دم
چو این بنمود و گفت و شنیدیم	چو این بنمود و گفت و شنیدیم
کجاست دستگیر من کجاست	کجاست دستگیر من کجاست
زافتادگان غافل چراست	زافتادگان غافل چراست
کسی مانند تو اندر جهان نیست	کسی مانند تو اندر جهان نیست
چو اوصاف تو یاری زبان نیست	چو اوصاف تو یاری زبان نیست
کجاست دستگیر من کجاست	کجاست دستگیر من کجاست
زافتادگان غافل چراست	زافتادگان غافل چراست

قصیده در مدح قدوة السالکین پدۀ العارفین المتوکل علی اللہ
الولی حضرت مولی شاه روشن علیہ السلام فیضہ

توئی که فیض دیدار تو چشم این آرزو	توئی که فیض دیدار تو چشم این آرزو
اگر زویر نور شید کرد دست ایمان	اگر زویر نور شید کرد دست ایمان
ز دیدار تو گردید ست بخت عاشقان	ز دیدار تو گردید ست بخت عاشقان
فرخ تست در عالم هر جوان بر	فرخ تست در عالم هر جوان بر
سر پای تو کرد و نیزه چو در هوشان	سر پای تو کرد و نیزه چو در هوشان
و گر یک مطلع روشن هر شد زبان	و گر یک مطلع روشن هر شد زبان
که نغیرا که حق در سینه روشن دلان	که نغیرا که حق در سینه روشن دلان
چو شمع طوطی گرد و قلم اندر بیان	چو شمع طوطی گرد و قلم اندر بیان
شمار روشن علی را نام این جان	شمار روشن علی را نام این جان
که گرد و همچو شمع اندر دامن زبان	که گرد و همچو شمع اندر دامن زبان
ز نور تست هر جانب مکن روشن کان	ز نور تست هر جانب مکن روشن کان
در دوار روشن صبح روشن آستان	در دوار روشن صبح روشن آستان
توئی که فیض دیدار تو چشم این آرزو	توئی که فیض دیدار تو چشم این آرزو
اگر زویر نور شید کرد دست ایمان	اگر زویر نور شید کرد دست ایمان
ز دیدار تو گردید ست بخت عاشقان	ز دیدار تو گردید ست بخت عاشقان
فرخ تست در عالم هر جوان بر	فرخ تست در عالم هر جوان بر
سر پای تو کرد و نیزه چو در هوشان	سر پای تو کرد و نیزه چو در هوشان
و گر یک مطلع روشن هر شد زبان	و گر یک مطلع روشن هر شد زبان
که نغیرا که حق در سینه روشن دلان	که نغیرا که حق در سینه روشن دلان
چو شمع طوطی گرد و قلم اندر بیان	چو شمع طوطی گرد و قلم اندر بیان
شمار روشن علی را نام این جان	شمار روشن علی را نام این جان
که گرد و همچو شمع اندر دامن زبان	که گرد و همچو شمع اندر دامن زبان
ز نور تست هر جانب مکن روشن کان	ز نور تست هر جانب مکن روشن کان
در دوار روشن صبح روشن آستان	در دوار روشن صبح روشن آستان

که ای آستانه و از بعضی دولت و
 بحال می توانان چون کشای پند
 جسان روشن گردد و سیدهای
 تو هستی محرم اسرار حق ای صاحب
 لطف و زنگاری میگرد و درو امید
 چهل سالگ گذشت از عمر و هر
 چشمی هست بخت سیاه رانها کن
 و گدا و گدایم با گدایم حال را
 شب تار و از هر پای درو و
 تو هستی دایمی و نعمی ای صاحب
 درو سید خورشید و از هر پای
 حسن خود کیست تا درو و
 سزوب مافر و بند و ازین گفتار و
 بود تو مهر و مژده جهان هر روز
 خدا یا هر که بند از نگاه بد بوی او

بود هر خطیست به چشم کشایان
 ناله و هر سوز است در این
 محنت جانان و بهیم تا پیش
 چشمی است بود ست هر روز
 کلام از آتش غم تا کجا سوز
 شود و هیچ اصل و عین غفلت
 که گذشت و شام غمنایم سر
 کند بر کس غم خود را بیار
 تو کردی تیره و دما را ز
 زلفهای عرفان کن لم را
 نسازی تا فیض خود مرا جان
 کمال است در عالم چشم
 زبان اندر و گاه که در دانه
 جهان و شغاف تیره جان و
 شود و از غیب بهر قتل و
 قصید در مدح جبار شاه و
 منجیات جهانگیر عرفان

ای و نیک از تو پیدار خاندان
 از عارض نور و روشن الوار و
 تا از صاحب فیضت گریه دیده
 تو کردی که هر چه منعم عهد
 در چوب و دامن تویی بچ و

قصید در مدح جبار شاه و
 منجیات جهانگیر عرفان
 شمع از رخ تو تابان در و
 و در جبهات نمایان هم غرو
 هر سهو شگفته گلهادر بوستان
 فیض تو تازه دارد عهد و
 بود آنچه لعل و گوهر نوبان

در راه حق بر سر کرب شریعت
مقبول گردیدند اصحاب کاملان
مستوفی هر دو عالم یارب جهان نکرد
آرامش از تو دار و دیوان مستحضر او
صاحب دلان عالم سودائی گشتند
تا ز دلم چه باشد که روی ترا خیر نیست
گذاری نصیبم از میوه که پسته
ای منت خلایق در گوشه تو گل
در کار باد عاکن تا عقد پاکشاید
بازی و گزندارم غیر از تو تائب بودم
در وجه حالت آرد از ارض تا سهارا
هم کامل اندو عارف هم شاه هم گدایند
بی بهره کس نماند است از فیض انوار
کی تشنه لب گذارد و گشتگان غم را
دیگر زین چه پرسی احوال تریب او
مهر و مکی گذارا از لطف عام دارد
یار بوری ز رحمت بگشاده با و را
دارد نگاه ایندرا چشم دشمنان
بر فرق دوستان طاعت کایت حق
از آفتاب خورشید را چه غم حسن را

غیر از تو نیست جولان کس جهان منعم
کس نیست چو تو لیکن جان جهان منعم
آن کس که چو تو باشد از عاشقان منعم
چو تو لیکن سنت زیبا اندر مکان منعم
بهستی مگر تو یوسف در کاروان منعم
ای بر توجله پیدار از نهان منعم
چون بگذری خزان در بوستان منعم
رزق حلال خواهم چون آب نان منعم
استم گدای کویت ای بهر آن منعم
حال من گذارا غافلش آن منعم
هنگام جوش و شورش شور و فغان منعم
هم مرشد و دو عالم مستر شدان منعم
استند و صل ای صمیمیتان منعم
بهر لیت میکرانه فیض دان منعم
مخدوم کیمیان انداز خادمان منعم
آن کس که چو تو خاص است از دوستان منعم
بر دوستان منعم بر پیروان منعم
داری زهی فضیلت بر دوستان منعم
بر سینه حسودان زخم رسان منعم
در سایه تو باشد هم در آن منعم

تصفیده در مدح مرشد دل آگاه صوفی شاه لقیات الدخلف و
بنیاده نشین حضرت صوفی محمد دهم قدس سره

چو گویم حال لایمی واسه بر دل
 باین ناز و کیم از بار خود دور
 جهان مبراب من دارم زبان شک
 نشد طالع می امید یک شب
 چو شد از دور دوری طاق طاق
 بعد فریاد و ناله هر کس را
 که بغیرم غم آلودم خدایا
 و گریه و زاری تیغ کاسه
 دلم خون گشت و خون شد ای حیرت
 گمرازه خوبه بخت زبونم
 ز حسرت استادم بر سر راه
 که مقبولان حق آنست که بودند
 نیابند هیچ عارف را درین راه
 بخود این گفتگو که دم که ناگاه
 یوسفیض بنجا تا حشر بایستی
 ترا خود نیست بنیای چشم معنی
 پیاد در خانقاه پاک صوفی
 همه در حلقه میدارند شورش
 یکی از باده مخماریه شوق
 یک محب روح شمشیر محبت
 بفکر حق کس سرور گریان
 بنود آنکس که در عید پیروز
 چو آمد این نداشت از سرم پیش

ق

که من مجبور و دلداریست
 که شد اندر من واداره عالم
 چو در آغوش دریا حال عالم
 سر اسر سوخته چون شمع محترق
 ز جابر غاستم از خویش غافل
 نه گفتم من مجبور بس دل
 بگو در حضرت آن ترک قاتل
 تیان نگذازم چون نیم بسمل
 ندانم تا کجا باشی تو غافل
 همه در کار با گشتن کار
 ز آب گریه خود بای در گل
 این در کتاب تند محفل
 اگر جوید کس مندر بنظر
 بگفتا با لقمه کاسه مزد غافل
 هزاران اندر یک ملک کامل
 چه بنی صورت شیار و غافل
 مین در دگر حق مردان شافل
 در دن دایره همچون جلاخل
 ز حال خویش متن افتاد غافل
 و گرا از چشم تیغ عشق بسمل
 بزرگوار کس سرگرم وامل
 به پند این زمان آنوقت خوشدل
 پشیمان گشتم از گفت باطل

ششایان آیدم پیش تو شایان
 اقلیت اندران کبر و ذلت است
 ترا اعظم پوره زان هست مسکن
 توئی معتبول درگاه و الله
 کجا حاصل تو این ذرات سریده
 بحال بی مثال است هر که بیند
 ز رفعت بگل پای همه سرو
 ترا در زرد و قوس و توکل
 همه آیند از بسیر و جلال
 چون نور سیه باید ظلمت شب
 دل ویرانه از شمع تو آید
 نشانی هر لغات و در نهایت
 دعا کن بزمین در حضرت حق
 حسن را از کرم می بهره بگذار
 آبی تابو و نور شید گردون
 بود این خساندان را هر که بداند

بسیار آمد چون در پیش تو
 لغای حق ترا گم دید حاصل
 که هستی اعظم از مردان کامل
 ترا افضل او پیوسته شامل
 بیاویز سیرت و نیکو حاصل
 بود از جان و دل مشتاق و اعلی
 ز گفتار تخیل حسیان و اعلی
 نباشد در حسیان مثل و مثل
 هزاران مردم از صد هاستازل
 ز دلها تیرگی گمروی تو ز اعلی
 چه گیتی از وجود شاه عادل
 ترا شد آنچه روشن در اعلی
 که باشم فارغ از افکار باطل
 دعا گوئی ست چون محتاج و سائل
 منور باد از عسقلان ترا دل
 مراد و دهانش یاد حاصل

قصیده بذا بتکلیف بعضی احباب بح نواب نصرت جنگ گفته شد
 اما انچه بعد که از بار احسان بسبب دشمنان بدیدم و صدمه گزیدم

دل در در و غم و زنگار چون شد تنگ
 که گرچه بدق مقبیه بود و دل باید
 و گریه خست طرم اند که پیش اهل جهان
 بسا سخنور موزون کلام و اهل شهر
 کسی ز سخت دلی یکدم نداد صدمه

نمودم از وطن خود بپای سفر تنگ
 تلاش ساختن از راه و نش فرزند
 کجا مست قدر سخت اند و در اهل تنگ
 تپاه حال خراب اند و مضطرب و دل تنگ
 عیش هیچ امیران زنده سر بر تنگ

هزار سحر نمود و روی یک یار
 مرا به پنج چشمه چو کده دستگاری نیست
 کجایم که کنم چاره حصول مردم
 بهر طریقی که نظرت کنم چشم خیان
 بین تفکر و اندیشه دیشتم نگاه
 که نیست کشور عالم ز قدر دوان عالم
 که نیست عالم آفتاب تمام قدر شناس
 باطن خلق غلیل است و در خون دیده
 بزرگ صورت پر عینش یکی صورت
 بکشوری که رود خیز و از سیاه لعظم
 جهان پر قضا بنگارن سر نشان
 جهان چشم حسودان سیاه میگرد
 کجا است زهره که از بیم عدل او گاهی
 ز فیض عدالت او بواو سر عالم
 بعرضه که به پیچ عنان مرگ خیزم
 چو تیر تیرش آید بچشم بر سر زخم
 کجاست چینه که چون فیض او روان گردد
 تقیم درست مسافر نواز و فیض سنا
 چون این بشا تم آید بگوش و فتن او
 بدر که تو رسیدم ز زنهائی بخت
 مرا که هست بگر خون دل و صرب
 لگویمت غم دل میش ازین که میترسم
 مباحش چنین بین از بهوم محبت جان

چشم دهم دیدم در گشت قافله رنگ
 چو ز گوهر طلب بیاورم در رنگ
 که نیست چو کعبه دست و مشق و کبر
 نمی رفت بگم جز بهشت و سر رنگ
 برون ز پرده غیب آید بخیل و نگار
 اگر ز باورت افتد بر دل و جنود رنگ
 اسیر عالم و دوران جناب صفت رنگ
 بجایه و ترس ایمان بحسن یوسف رنگ
 نه است نانی چار و نگار در از رنگ
 گدای اهل دل از بویار شده از رنگ
 بدون حد لیکانش بهر طرف که زند
 اگر سوار شود ز هر جنگ بر شتر رنگ
 نگاه باز نماید عقاب سوخته کلنگ
 برنگ گریه نماید چشم گور پلنگ
 سندیست برستم دلاان بماند رنگ
 حضور زنجیره جزدان زندگ
 چه نیست کوه که با علم او شود حسنگ
 چو فوات او نبود دیگر بعد رنگ
 هر مردود و افکار با سر و نگار رنگ
 بعد اید و بعد شوق از بس رنگ
 همین نشان دهد از غمهای نگار رنگ
 مبادا افتد اندر دایچ آینه رنگ
 که چاره نبود شد گام را از رنگ

پیش هیچ امیر و وزیر غیبی باز تو ترا که یافت کنون قدر دان اهل بهر کشاده باد برویت دری ز فیض خدا بدوستان تو روزی مدام باریم	حسن غم دل خود را گشت از تنگ بعرض حال دل خود نگردد هیچ درنگ دل حسود چو گور کنیم تیره و تنگ شراب و شاهد و ساقی و مطرب و جنگ
--	--

تاریخ کدخدائی برادر عینی سید نظام الدین حسن سلمه اللهی تبریزی

کدخدا شد چون نظام الدین حسن با تقم گفت ز روی انبساط	یافت از شادی دل جان بهره مشتی آمد بجای زهره
--	--

تاریخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسن کور نظام الدین حسن را اولی حسن میگردد فکر سال تاریخ	پیشید و دل چون غنچه شکفت سرش از غیب عظیم الدین حسن گفت
--	---

تاریخ تولد برادر عینی سید غلام نبی سلمه

و میگردد متولد برادر عینی گفت با تف غیبی پس از بارگیا	که تا ابد سبحان فارغ از الم باشد رسول بخش که تاریخ و نام هم باشد
--	---

تاریخ تولد نو چشم سعادت مند سرمد حکیم میرزا محمد طاهر احمد طال عمر

چون بخشید این دم سر زنده سال تاریخ او ز خانه فکرا	شکر این لطف دم بدم کردم مظهر احمدی رستم کردم
--	---

تاریخ تولد نو چشم مقبول ارین سید احسان بن عمر و پسر دومی

فرزند سعید و نیک اخته تاریخ تولدش حسن گفت	چون داد خد از رحمت خویش خورشید علی ست بی کم و بیش
--	--

تاریخ انتقال والدین مغفورین غفر الله لهما به تمهید و عدد

در شهر اردو صد و هفتاد و هجری آه که بت تاریخ یکم ماه ربیع الثانی هم بت تاریخ دوم والده مغفوره رفت از خولیش حسن و نعم سالانی	چه بلا بر سر ما غمزه بر پا آمد داغ بجران پدر بر دل شیدا آمد رفت زین عالم و از زده ز دنیا آمد دل نداد و غم جانگاه دوبالا آمد
--	--

ایضا تاریخ انتقال الدین مغفورین و نو حشیم نو احسنین غفر الله لهم

چارم و چهار و یک ماه پدر و مادر و سر دختر پوشش تاریخ گفتنم چون آمد	گشت از جوهر چرخ ناهنجار همه رفتند ز بهمان یکبار گفت ناهچار دل که داغ از چار
--	---

تاریخ وصال جناب حضرت شیاه بدیع الزمان لدر ضیاء الدین جلال فاسد

جناب جلال فاسد نادر العصر چو در لبست و سوم از ماه ذی الحج بگفتا تا قسم از روی حسرت	که نتوان شد بیان و صفائیش قضا بر بود زین دار فنایش بفرود پس برین کردند جایش
--	---

تاریخ انتقال جناب ولوی سید ولی اشرف غفر الله له بی عم به تمهید و عدد

چو در دوازدهم ماه روزه زین عالم خداش رتبه اشرف و ادا انجام ز روی یاس حسن گفت سال پیش	به لبست رخت سفر سید فضیلت آید که مشتهر بودی اشرف مست و احباب کتاب زندگی او فتاد آه در آب
--	--

تاریخ رحلت ملشی سید منظر علی ولد سید و شن علی که اندرون خان
خود در آتش زدگی جان بجای تسلیم نمودند

<p>بانی سرود از رمضان و گذران منظر علی و نیز دیگر مفت مردان کردم چو فکر از پی تاریخ طشتش</p>	<p>ناگاه آتش شده از خانه مشتعل جان داد و سوختند بیکجا متصل گفتا حسن بسینه احباب سوخت</p>
<p>سید پاک ذات و نیک خصال سال تاریخ اوزر و سیم</p>	<p>رایحه سربت از بهمان گرفت گفت هاتف که سوی جنت رفت</p>
<p>صوفی احمد وقت جو ائے سال وفات او می جستم</p>	<p>رفت زوینا واسه دیلغ گفت دل من با سیه دیلغ</p>
<p>هر از افسوس افلاطون و دان بگریه بار شد غیثه بگردون حسن تاریخ سال طشتش گفت</p>	<p>بحسرت مضطربین خاکدان رفت که از بهر علاج او و دان رفت ازین عالم بر سطوی بهمان رفت</p>
<p>نایطه معنی طراز و نیکه دان تافت روان صحبت اهل بهمان سال تاریخ و فاشش با حسن</p>	<p>عالم روشن ضمیر و دین پناه رفت در خلد برین با حسن و جان گفت هاتف آه و اعظم مرد آه</p>
<p>تاریخ بنای امام با بڑہ افق صابج حلیج متصل گیا</p>	

تاریخ بنای امام با بڑہ افق صابج حلیج متصل گیا

یافت چه نقیب بطور نیکو	روز سه شنبه جمیل اشیم
سال بتابش قلم سینه چاک	روز سه شنبین نبی زورتم

تایخ وفات سید برهان علی لدین صر علی

چورفت از جهان میر برهان علی	دل خون شد از درد غمهای او
حسن سال تایخ رحلت بگفت	بجلد برین آه شد جابج او

تایخ انتقال حکیم حیدر بخش لدین شهیدیم متوطن این بکشتی الشفا ^{نصرت علی}

چون ازین بوستان ل آرد	شد بیایغ نعیم حیدر بخش
حسن از روی یاس تارکش	گفت ای ای حکیم حیدر بخش

چون بهمان سردای صاحب کج	تایخ مسجد واقع صاحب کج
حسن از روی جمد تارکش	مسجد شد بناد رحمت حق
	نورتم خانه عبادت حق

تایخ برادریم سید شمس الدین صدرالدین قاضی میره وغیره

سید پاک ذات و مهر کرم	رخعت هستی نهاد زیر زمین
گفت تایخ رحلتش هاتف	ز جهان رفت آه شمس الدین

ترجیع بند من تصنیف شایع علام حسن

ای پررخ نسبت جلوه حق	در حسن نراست و غوص حق
حسرتی چه بامدست کز د	خوبان همه گشته اند مشتق
تا هست دلم به بند هستی	از بند گم تو نیست معنی
بکشاد بروی دل در فیض	تا سینه ام از غم تو شد شوق ¹³⁹¹

طوفان زده است همچو زورق گردید عسل ز آه بیرق دوران سرم ز شوق برق کز حرق عشق گشت محرق آز زده مشو بیا هو الحق مے گفت نظر بر حمت حق	در کج سر شک بیتو چشمم چون فوج غمت رسید بر دل نی لعل تو داده است مینا دل در بر من دگر چه جوئے حق مر و وفا ترا نداد ست پنهان حسن از تو باغم و درد
--	--

بر نیزم و در رامت نشینم باشد که ترا گمے بینم	
<p>ابرو به اشاره دل کشا خالی ز تو نیست هیچ جا انگشت ز پا و پستان پیوسته بجان من بلائے در باغ و بو تو با صبائے بر اوج سعادتے هائے شاه ست کیسینه بینوائے پنهان ز تو با تو عذر هائے بپزیر که دارم التجائے خواهم ز تو چشم حق نمائے بالاست ز جمله مدعائے تا کرده قبول چون گدائے</p>	<p>چشم تو به غمزه جان فزائے پیدا و نهان توئی بهر جا سیلاب سر شک من بهر سو ابرو می تو در اشاره ریزو خاکم دم صبح کاشن رفتے جست مرغ و سال تو دگر نیستے در خیل گدای آستان اوشرم گناه و خویش دارم بر کرده من نظر نکرده تا چند نظر براه باطل بالا ای ترا نگاه کردن بخشنده اگر سر پر شایسته</p>

بر نیزم و بر درت نشینم شاید که ترا گمے بینم	
کز سر و زین و نوبه سست هم سست	و در محبت قدر با می لایم راست

آخر به چاره بگره دون سرو او مراد گر بسوا باشد شب تیره ناله زلفیت هر جا که روی تراست همراه پیرایه ده جمال خوبان چون از تو دل شکسته ام را	از غیبت حسن چهرت گشت مشاطه چو کپسوتو آراست رخسار تو ماه منی کم و گشت جان و دل عاشق انچه چست حسنت ز همه زیاده پیرست امید وفا می وعده بر خاست
--	--

خبر میزنم و بر درت نشینم
باشد که ترا گم به بینم

افتاد ز عشق بار بردل بایل نشود و گره بخوبان چشم که نگاه کرد ناگاه آنگس که ز حال گشت بشنا از حق مگذر اگر چه منصور و اصل نشود چگونه با حق مدرش نشد ده ام ندانم چند خوشه دور و خرمین غم در داکه میانه من و تو بارست بدو شرکون این دم جان پر لب و سر لبس بخون عشق	این بارفت و سخت محفل آنگس که شد ست بر توائل ناقص نگذاشت عشق کامل افتاد ز حال خویش غافل از گفتن حق شد ست باطل با چو نتو بقیه ست آنکه وائل کو جامه می و کجاست محفل زین مزرع نگشت هیچ حاصل افتاد که ام پرده حائل مایم و سرست و تیغ قاتل از شهید غم چو نیم بسمل
---	---

خبر میزنم و بر درت نشینم
شاید که ترا گم به بینم

ای غلغل حسن تو در آفاق زات تو بچشم پاک گوهر	بخیاب نمود چشم عشاق بحر نیست فیض و کان باطل
--	--

تا دیده ام ابرو تو چون طاق خلخال ترا ننهد بر طاق تا دیده شدیم بر تو مشتاق در فکر ناز چاشت و اشراق فرض ست همین بدین عشاق از ندهب عاشقان آفاق نه ساخت همچو آه عشاق	بر طاق نهاده ام دل و دین از حلقه چشم خویش خوبان بنا رخ خود که جایت رحم صحت تا بد بند دلی عتس افتاد دیدن رخ یار و حبه کردن ای شوق ترا نیت کار تا دیده تر ز گوشه غم
--	---

چینم و بر درت نشینم
باشد که ترا گم بینم

لیست سیکه هزار مجنون جاسکد و خیال حال شبنم آنکس که رود ز خویش دین در بحر تو ماه و سال کنون خورشید صفت بحیثیم بخون	مصلوق توئی و جمله مفتون در دل نبود مرا سویدا اسرار درون خویش داند گردید بر ز جویر افلاک خواهم که ز کوه خا و غم
---	--

چینم و بر درت نشینم
باشد که ترا گم بینم

حرف و گرم لب بر یارب گردید سپید چشم کو کلب چون ماه مراست جان بقا جولان چو کله نماز مرکب این ست لبش دین و دین در بنم تو جانگشت کیش با چشم پر آب و آه بر لب	یارب چشم تو نیست بر لب در راه کد ام ماه پاره از پر تو فیض ماه رویت از دست رو و عنان هوتم رفتن ز خود و رخ تو دیدن سوزم به شب چو شمع لکین آن به که ز کج نام مرا دس
---	--

	بر چنینم و بردت نشینم شاید که ترا گئے پیغم	
بر دیده تر کنی نگاہ بگذشت بیخبر سال و ماه کردم دو هزار شور و آه خشنده چو ماه صبح گاه محتاج چه بینوا چه شاه در ظل حمایت پناه تو کوئی تو ام نداد راست از فیض غمت عصای آه		چشم بست مرا که گاه گاه ناخوش رخ چو ماهست بیدار نشد بخواب خنجم در گومش تو مست لولہ تر جستے تو کریم جہلم مستند خواهم در آفتاب محشر پہنات که نفس مگر خون دارم من ناتوان چو ورکن
	بر چنینم و بردت نشینم شاید که ترا گئے پیغم	
دریاب مرا یک نظر دم دلخواه توئی ہر دو عالم کس نیست جز آہ و ناله ہدم تا چہ بسیدہ داغ ماتم افتاد ز دیدہ اشک پیہم کردم بدل این ارادہ محکم		اے چشم تو هر طرف عالم بر دے دل من دوست و شام افتاد مرا به سبکے کار تا کہ بدل من اضطرابے بر خاست ز دل فغان یابی اکنون چو نماید سبر و شکن
	بر چنینم و بردت نشینم باشد کہ ترا گئے پیغم	
در عین وصالم آہ مجور میشد بکدام وجه پر نور نشان شدن این قصور از جو		نزدیک توئی و از تو من دور افتاد اگر نہ عکس رویت با حسن تو کے شود مقابل

<p>دور پر لبست که همچو شهید است جز آه و فغان و گریه یارب بگذارد ز وصل خویش محروم اگر ره ندیده بسوی خوشنیم نه رحمت آه گر چنین است نبود عجب اینکه بعد مردن</p>	<p>خال سید است این که زینور چسند ز من صغیف مجبور میسند ز در و جگر بر بخور رفتن بدر تو نیست مقدور فریاد کنسیم تا دم صبر ز عجب از محبت تو از گور</p>
---	---

جزینم و بر دلت نشینم
 باشد که ترا گم به بینم

<p>هر نادکی غمزه ات که بر جیبست در و در و چشمم به پرست جان و پرط اگر دلم را از سنگ جفایت ای پرورد عشق تو بیک کر شد ای شوق در هر چمنی که قد کشیده آنکس که بود گدای کویت آنجا که کس نباشد مایار دارم بدل آرزو که گانست</p>	<p>بر جان و دل شک نشینست افتاد یکسره غافل مسیت زلفت تو بدام سر بسیرست صد شیشه دل که خرد شکست صد ها جلوه حسن از دل خست بالای بلند سر و شد پست بهت ز هزار باد شاه مست عنبر از تو که ام نهی است لطف تو اگر بکسیرم دست</p>
--	--

جزینم و بر دلت نشینم
 شاید که ترا گم به بینم

<p>آن را که بنوده استم ثلثی رخساره روشن تو باشد گم و پیسیح از لب تو دل خواه منست در عشقت</p>	<p>اول توئی و دیگر تو داسی داغ دل ماه آسمانی شرمند ز دعوی زبانی خوشتر غم تو ز شادمانی</p>
---	--

خواهم هر شب ترا که دوستی جانان توئی و غم و درنگین تزو یک لب بست جان زدور مردم اگر از غم تو غم نیست خواهم که نشان ز چشم اغیا تاروی تو بهیمن و لبه شوق لیکن ز تو این امید چون نیست	سوی تو دم از گرمی جان ما نیم و غم و نا تو جان مرگ است خوشم ز زندگان باناز واد تو زنده مان بنشین و هم مرا نشان سازم بر تو جان نشان آن به که ازین سر کف فانی
--	--

چنینم و بر درت نشینم
باشد که ترا گفتم بهیمنم

شد خون و دم ز دیده جاری چشم بست که عارض تو بیند بالای سرم بیا که خواهم بگذر جفا که خود گرازمین بان قول و قرار خود وفا کن افراخته سر توئی با حسا با خاک برابرم چو کردی من بخیرم ز خویش و بهیبت بر خاک افتاده ام چو خاکشاک گراید نسیم عشق یکدم	داری خبری تو یا ندار مردم که کشید انتظار نیز یکدم و جان سپار بیزار شو که ز راه و زار بگذار مرا بهیبت برار انداخته من ز شر مسار آن به که بیا دهم گذار تو نیز خبر ز من ندار آلوده عیب و گم و خوار فرمود ز لطف و دستیار
---	---

چنینم و بر درت نشینم
باشد که ترا گفتم بهیمنم

ای دوست چرا شدی تو دشمن بارست ترا ز تیغ بر دوش	من از تو خوشم تو نا خوش ازین بر دوش منست بار گزون
---	--

<p>آنکه شدم غیارِ راهت از خجست خود دست دل بفریاد دارم هموس کنار و پوست هر خیز بنان مرا نشا بند</p>	<p>بر چپیده از عیبِ اردین چون زنده کند به مرده شیدین اندر دل و دیده و سر و تن در پسِ لوحِ خوشن و لی من</p>
<p>بر خیزم و بردرت نشینم شاید که ترا گم یابم</p>	
<p>بکشی نقاب ای بیت ما بر دار حجاب از دل من هر عتده مشکلم با سان چون بردرت آدم نخواهم افتاده ضعیف و ناتوانم فردا که ترا است وعده میل زین شور و غوغا ناکان امروز چه روز و وعده آید ورنه به چشم تو چارنا چار چون نیست خوش آنکه کار امروز</p>	<p>بنام کمال خود خدا را ناله پرده عذارِ خویش بنما از راه کرم بیا و بکشا نا دیده روم ترا از یحسا ناله رحمت تو چرخِ فردا امروز نمود روزی فرود فروای قیامت ست بر پا آن به که شوی تو جلوه فرما دل صبر توان نمود آما موت و فتنه هم بر روز فردا</p>
<p>بر خیزم و بردرت نشینم باشد که ترا گم یابم</p>	
<p>دل از غم هجر تست بنیاب هر شب مری من با منتظارت وانع دل من ز درد غم شده تا چید لب بر لب تو کو شدم از فیضِ عنایت برای مری</p>	<p>یا بر سر آتش ست سیاه چشمم چو کواکب ست یخواب از خون جگر چو لاله سیاه گردید جگر بسینه خونتاب آماده شد ست جمله اسباب</p>

سعدی ازین جا
موت و فتنه
ست

<p>از سید حسن نقان بلبلت شد خون جگر حلالان یقین نے روی تو ای مری دل افروز چنان بر لبم از غم بد بے بر صفت عیش خط کشیدم امروز اگر ز جورا عینار نشد از نقان و شور محشر</p>	<p>خون پرده ساز را در صحرای گر و دین خرام باد و تاب و انجست بسینام ز ممتنا جانان تو بیاد وصل دریا تا فصل مرا شد ست زان با چایم بدر تو هست نایاب از خواب عدم بچشم پر تاب</p>
---	---

<p>بر خیزم و بردرت نشینم باشد که ترا سگه بینم</p>	
---	--

<p>جان رفت ز تن محبت و جوت آشفته گدازد و گیسو جسرت بیسج کی هم گوشت لبس ریز مدام باد از مے هر صبح صبا ز غنچه گل روز یک منتاد گبر دعای هر جن و پری و حور و غلامان</p>	<p>تن نیز شد ست خاک کویت و اساخت ست موت کشت ست در آب گل کویت در بزم پیا له و سبوت گرد و بچمن سراغ بویت اداره چهره نکویت بے گفت در آذر روی روت</p>
---	---

<p>بر خیزم و بردرت نشینم باشد که ترا سگه بینم</p>	
---	--

<p>دل شریفم نگار باعث صیاد مرا کند گیسو بیداری و انتظاریم را در شوق وصال کمی شرم بجز حسن تو بسیار عشق برن</p>	<p>دین دیده با انتظار باعث گر و دید سپهر شکار باعث شد و عده وصل یار باعث گل شد پی زخم خار باعث دل را شده بار بار باعث</p>
---	---

چون هست مرا بشوق دیدار	جان و دل بقرار با عفت
بر خیزم و بردم شینم	باش که ترا گم بینم
جزوات کسے کہ نیست محتاج در مذہب دین عاشقانت در کشور چمن طرفہ شامے قربان شوم ای بت کماندا آویزہ گوش زیر گیسو یار بکدام جبرم کردند ہستم مخالف ہمہ پیشین خواہم کہ در کنج صومعہ زہر	محتاج کسے بنودے کاج از خویش گذشتن ست مصرع خواہد و ہمت ز لامکان باج تیر گمت گذشت ز اراج تا بان چو شہاب در شب اراج دل سازد یار سینہ اخراج پیشین بدین تو محتاج بر خاک فلندہ جبہ و تاج
بر خیزم و بردم شینم	باش کہ ترا گم بینم
ساقی ز شراب پر کن افواج در دست نہاد قتل و کس تا فتح نمی شود در فیض شد خاک در آرزویت اجسام گر قفل زدی بباب جسام زمین گوشہ غم بچشم پر آب	راحت نرسد بروج نے راج نے ہلم صبح منیض اصباح و دوست ہمیشہ اسم فلاح بر باد محبت و جویت ارواح فلاح من ست ہز من فلاح در حضرت حق نمودہ الحاح
بر خیزم و بردم شینم	باش کہ ترا گم بینم
چون شاد رود بزل گستاخ چہمت بسنان غمناک	باریک رہ ست و شاخ و شاخ نیک دلم من ہزار سوراخ

<p>فیتا در هر داغ بر داغ شد قطره خون گره بزرگ داغ ست کیچه دل کباب است در حضرت بام حسانه تو</p>	<p>بر خاست ز درد آخ بر آخ یا عجب گل و میدار شاخ آتش غم نسبت و عشق طلیح بر خاسته خاطر جم ز کج</p>
<p>بر خیزم و در رهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	<p></p>
<p>از فیض غمت بشور و فریاد فریاد که چون جرس به عالم در راه تو جسم خاسک من دادی غم خویشتن بجا گر است کسی ز سر بر سر در خندتم ز خود فراموش کو حذر به عشق تا که خود را</p>	<p>ویرانه دل شد ست آباد کردند مرا بنال احیاء گردید و غبار و رفت برباد سازم چه شکایتی ز بیداد الاست قدت ز سر و شمشاد ایید روی است در یاد از بند خودی نموده آزاد</p>
<p>بر خیزم و در رهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	<p></p>
<p>کردم جو غمت رقص بکاغذ انشا چون غم تو افتد شد چاک و لعل و میکه بهوت تو بار فراق و شوق دیدار</p>	<p>آتش زده سوز غم بکاغذ از گریه خامه غم بکاغذ در دِل من قلم بکاغذ نتوان چو شدن رقص بکاغذ</p>
<p>بر خیزم و در رهت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	<p></p>
<p>گردون همه شب پامی پاس جان نامه از غم تو میتا</p>	<p>در راه تو پیشه شب زان دلها به بتو آرد مضطرب</p>

<p>کس نیست که نیست بر تو اهل لیکن چون بستم رسیده من در غم تو تو ای غم ازین که شکوه زلفت که بخت از درد و فراق آه در دل من از و جهان کناره کرده تو جو روح با بکار برده اکنون که بجان رسیدم انجم کز جگر غم سپند آسا</p>	<p>مشتاق تواند خلق یکسر یار بچکان مباد و دیگر من خاک بسر تو باد در سر که از فلک کیسند پرور صبر است کجا و هوش در سر کردم بغم تو زندگی سر بروی دل و دین و رفته از پر جا که چو چین خیال در سر آتش بر پا و خاک بر سر</p>
--	--

بر خیزم و در جنت نشینم
شاید که ترا گوییم

<p>چشم تو که هست ترک خود نریز در باغ جهان کجا منو بر آتش که بلال عید گویند از منظر شمع باغ کویت شیر نگاه خویش چیست فارغ ز علاج درو عشقم زمین پیش که ناگهانم اغیب</p>	<p>دارد ز نگاه تیغ خود نریز چون قامت تو بود دل آویز نقشه ست تراز فعل شدید با و سحر شده است گل نیر که دست بخون مردمان تیر بیمارم و الا و است پیر گویند که زین سراسر پر خیز</p>
--	---

بر خیزم و در جنت نشینم
با شد که ترا گوییم

<p>استاده به پیش مجلس از حیرت حسن او مرا نیست از حال خود آسگه ندارد</p>	<p>هم نیست اگر گفت از مجلس چون آینه هیچ طاقت حس دارد چو خیمه از دمنده</p>
---	---

در یکیم بحین تو یارب ز دوست از عشق رنگ دیم بیا نمود گر چه چشمست	گو یار مرا کجاست موش زان سالک ز کیمیا رخس بگرفت عصا بکف چون گرس
---	---

بر خیزم و در رحمت نشینم
باشد که ترا گم بینم

در دیده مردم حق اندیش دارے تو بخود لگا و حسرت خطا بالبت تست در حکایت گردید مرا بگلشن تن ناخورده خدنگ مرغ دل را سرا جاکه روی تراست بهار تا که بغیر فراق باشد خواهم که برهنه مانده غم	حسن بت راست از همه پیش در آینه دیده رخ خویش نوش ست کجا که هست بی پیش از خا عنت چو غنچه دل لیش تسربان تو کردم ای جفاکش من را بود و فغانم از لبش دل خسته و دیده حسرت اندیش چون طفل سرشک خویش پیش
--	---

بر خیزم و در رحمت نشینم
باشد که ترا گم بینم

گره ندی بجلوت خاص این قلب مرا که سیم قلبست محتاج نه به هیچ کس آرد گراما و در کف ناخورده خدنگ از کمانت زمین بادیه خواهم از یکتایت	سایم بر بهت حسین اخلاص خالص نمود آه خلاص محتاج تو اند جمله اشخاص و بجز دل ست آنکه خواص گردید شکار سحر و قاص در ذوق چو گرد باد ر قاص
---	--

بر خیزم و در رحمت نشینم
باشد که ترا گم بینم

<p>ای آنکہ تراست ذاتِ فیان عشق ترا نامد کار ذاتِ من و تو ز روی حکمت خوش ز ابر و تست قطع پیوند زائل نتوان شدن پس از مرگ هر کس بغم بتان نزارست آن به که سپهر طواف کویت</p>	<p>ریباً نبود ز عالم اغماض بازد بهر سنیان و روزان وانست در جواهرست و اعراض دارود و زبان لبان مفران عشق ست شد بدتر ز امران در دین من ست شخص ثامن از کعبه و دیر کرده اعراض</p>
--	--

بر خیزم و در دست نشینم
باشد که ترا گفتم به نینم

<p>پیدا لب تو شد ز به خط خط جانب دوستان رقم کن عشق تو گدشت بر دل من دار و بت من میانه قامت دیگر نزد کسی به بغداد زین بزم طرب بزخیر شوق</p>	<p>یا قوت تو شد ز به خط بر خیزم و در دست نشینم آید چو عقاب بر سر بط خیزم ست بهر امور اوسط شد موج زن از سر شک بر شط بانند جدای چنگ و بر بط</p>
--	---

بر خیزم و در دست نشینم
باشد که ترا گفتم به نینم

<p>نمی بجز بوسل تو کجا حظ عشق از تن زار یافت لذت اسی کاشن لیا امید و ام از غنم آه و رقص لبیل نمی جام شراب و یار گلرو از غنمیت خویش اهل همت</p>	<p>در عید بود ز روزه با خط برداشت ز استخوان جام خط بر دے ز حصول مدعا خط در باد کشته بود ترا خط در سیر چمن بود کجا خط دارد بسؤال من نوا خط</p>
--	---

خونم چو غوری بجا بست فزاید از بزم شراب و لغزش	در بادیه بود و لغزش با خط بی لعل تو نیست چون مرا خط
بر خیزم و در رخت نشینم باشد که ترا گم به پیغم	
رخسار تو هست بهترین شمع با هم رخ و زلف تست موزون افسردخته ام بخلوت دل رو به بیت من ز مهر باغ پروانه چو گرد جان فشان دارم من پله تشارت پروانه طوبی باغی سخت نه وجه نگر و جانب انوس که ظلمت کفر بر بخیند در محابس عاشقان رویت من در شب تار با نجر خواهم	پروانه توان شدن برین شمع با بچپان شب اینچنین شمع از چهره یار به جبین شمع افروخت مرا بر افرین شمع بکشاد زبان با فرین شمع سر و رکعت و جان در استین شمع گرداشت نگاه دورین شمع از روی تو هست شرین شمع افروخت رخت بر افرین شمع مستاب بود ز کتبه بین شمع افروخت ز آه آتشین شمع
بر خیزم و در رخت نشینم باشد که ترا گم به پیغم	
در فصل بهار هم ازین باغ که چشم تو اوست لبسویم گفتار ترا ز حرف چسب در داکت نام عمر خود را پیووه درین جهان زخم لاف آن روسه کجا که رو برویت	چون لاله نصیب نیست جز داغ دارم تو نظر به تحمل با داغ چون نسبت طوطی است با داغ بر دیم بر بلبل و هم لاغ چون هرزه دای ز داغ و داغ بنشینم و وانا محبت داغ

چون قطره شبنم ازین باغ	خواهم که ز تاب مهر عشقت
	برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم به بینم
عنق صفت ست مرغ الفبا تے در سر کس خیال الطاف هر عیب زانها سے اسلام درمیکد باشد ز ند طواف زرد و ز شد ند بوریا باف در هر سخنی ز ند و صد لاف آنگس که بود ز گرو کین صاف گردان رخ دل ز جلا طراف تا یسنم و دیده سازم اوصاف دستم بکشد ز دست لطف	در ملک جهان ز قاف تا قاف تے در زول کس اثر ز اشفاق اگر و پیش درین زمانه جز تا و چو ساغر اندرین دو از گروش چرخ سفله پرور صاحب هنرا نکه بر سر بزم بر روی زمین نماد ز نهار یار ب طوف خود از عنایت دارم بدل آرزو سے دیدار هر گمشدش محبت تو
	برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم به بینم
قول تو درست و فعل بر حق خیزد پیر و فاذ چشم از رزق از گفتن ناصحان حق و بیاجه را از دست مشتاق ناحق بنمود شور حق گامه شده رنگ من چو بون	ای فیض تو عام و ذات مطلق تے مهر تو اند فلک چه نیند کے منع کنم ز عشق دل را هر کس نبرد قدم به معنی زاده که گرفت راه باطل در حسرت روی آتشفت
	برخیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم به بینم

ای از غم لبت دیده نمناک بر بگذرت تن نزارم در پیغمه لبسری ز خوبان جیسا نبود که بر دسر تو مرغ دل پر شکسته ام را عیب ست همین که بیوفائی زان پیش که خاک من بر دباد	پر خون دل و سینه تا گلر جان تا پیر تر که ز خار و خاکشاک مانند تو کیست چمن و چالاک روشنه بتان بنزلفت خاکشاک بسته ز کرم به بند فتراک هر چند تو گئی ز عیبها پاک از جام هوا به وصل چون خاک
--	--

بر خیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گم یابم

آنرا که دل ست قرعه فال و اعطای دست من که میم بر دل که ز عشق بی نصیب ست ببینم رخ یار و جان سپارم در عسرت پاس بوسه تو جان خیمه ز دست بر لب من گلزار در تو نهست چون غلده از نیک و بد خودم خبر نیست راست چو دهنی لبسوی خود نشینم	حاجت نبر و لبوسه رمال اقوال تو بر خلاف افعال مرعیت شکسته شهبوبال گر خبت مرو کند در اقبال شد قالب من تکیه چو ظلال در شوق وصال تو ز تنخال بلجای بتان خود مثال امید ز لبت دومه حال از هر دو جهان گشته شسته فی الحال
--	--

بر خیزم و در رهت نشینم
باشد که ترا گم یابم

آید چه نظر چشم مردم در روز وصال از غم بجز گیسو که تو با چو ماری بجان	در روز خود نیست چهره ات کم که گریه کنم گم تبشیم ابروی تو خم چو پیش کردم
--	---

<p>دانه به یقین امینک ناید از مزاج عشق حاصل نیست که چاره من کند غلاطون خون حور و غم از غمت بفراید گرنه لبست از زبان میسنا</p>	<p>وصف دهن تو در تو هم جز چاکر جگر بسان گندم هر چند بر آید از خشم بهنر شراب و از ترغم در گوش رسد صدای قم قم</p>
	<p>بر خیزم و در بهت نشینم باشد که ترا گم بینم</p>
<p>تا که غمت به ناله یاسمن در داکه ز نار ساسی بخت جان رفت و نیایدی بسویم چون غنچه و شبنم اندرین باغ دادند مرا زوای حکمت</p>	<p>تا چیت به بجز مبتلا من جانان تو کجای و کجا من ای دوست چه دشمنی ست با من در خنده تو لای بگریه یاسمن ایران دیده و دست و پا که تاسمن</p>
	<p>بر خیزم و در بهت نشینم باشد که ترا گم بینم</p>
<p>افتاد چو چشم من بر آن و خوش آنکه به بجز عشق او چشم صب و عقده کار عاشقان باز لب تو شاخ سبیل تر در ذکر تو بلبل ست نالان هر لاله و کبوتر ناله کن در حسرت و کویت ای سسی قد بسته تاب و توان ز در و بحر اگر طاقت رفتی باز آید</p>	<p>بر خاست ز دل نقان یلیو بند و پو حباب از بهر بکشتاد بیک اشاره ایرو بمسر نتوان شدن سرو وز فکر تو غنچه سر بزا نو کان رنگ تو گل نمایان بود چون فاخته ام بشور گو گو بهوش ست مر کبج خرد گو بمیزن دو دست و پا و بازو</p>

<p>چشم در درخت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>		
<p>در سپید ماه چون ستاره از دل کند آنکه استغاره کردی ز کبر چون کناره آن به که گشتم بومل چاره از گلخن شوق چون شراره</p>		<p>آن چهره و لعل که ستاره آگاه ز راز خود توان شد جان کرد و کیناره از کنارم تا چپ لبسوز بجز سازم با سوز و درون و جان مضطر</p>
	<p>بر خیزم و در درخت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>	
<p>در چشمم کسے مکینای هر جائے من بگو بجای در وصل تو شکوه بجای چون پرده ز روی خود کشای ما ییم خبر تو مبتدای این ناز و ادا و دلربای انگشت نمایه بیوفای آگاه ز حیل مدعای جز وصل تو نیست مویای بجستم چو نمود رهنمای</p>		<p>هر جا تویی و تمام جائے حتم بر حساب ترا ندیم پیوسته ز بخت خویش ام بر دار حجاب از لگا ام بر گانه مدان ز خویش مار آموخته انداز تو خوبان چون رنگ خنای دست خود محتاج نه بعرض حاجت از بهر دل شکسته من میگفت حسن بدیده تر</p>
	<p>چشم در درخت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>	
<p>دل کے بچہ وجہ دل نشینے ہر چند کہ ز ادہ زینے</p>		<p>در آینه روی تو چو نیل از فیض تو زاد بهفت گردون</p>

<p>در مزرع لطف تست افلاک منت بد و چشم من گنایری بخت هم ز در تو دوز و ز ابد در یزید ملک چشم مردم و عشق مراست بد گزین جال سخت است دل تو آه چون سنگ از عشوه و ناز و هم کرم خالی ز دفا و لطف و مهر که زنده و گاه مرده ام کرد چون نیست امید که از جا</p>	<p>پیوسته دو تا بخوشت در دیده ام از تو جا گزین ای واسه تو هم اگر بری خورشید عذار مه جیفه چند آنکه بحسن خوشترینه با انیم ناز و نازینه حیرت ده لعبتان جیفه پرستند و شوق و خشکینه چشم تو ز محشر آفرینه بر خیزی و با چو من نشین</p>
---	---

بر خیزم و در بهت نشینم
باشد که بیا گم ریتم

خاتمه الطبع درینو لا بتامید فضل باری دیوان حاج لاجپن باری مغفور با تمام
امید و ارغفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن غلامغفور در مطبع
نظامی واقع کاپور او آخر شهر ذی حجه ۱۲۷۰ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سند ایتمنی که کتاب هذا مطبوع
مطبع نظامی است و بخاطر مهر متم شمس بوده



بسم الله الرحمن الرحيم

شش مردمان بودی چو تو
 زان ناتوان بودی چو تو

نفسی که
 ملک عالم جان بس که
 کز این سودا جان بودی چو تو
 چیت را نمید

2042

۸۹۱۵۱۴۱

DUE DATE[illegible]

